دیوان غزلیات و ترجیع بند

و رباعیات و ساقی نامه و سؤال و جواب

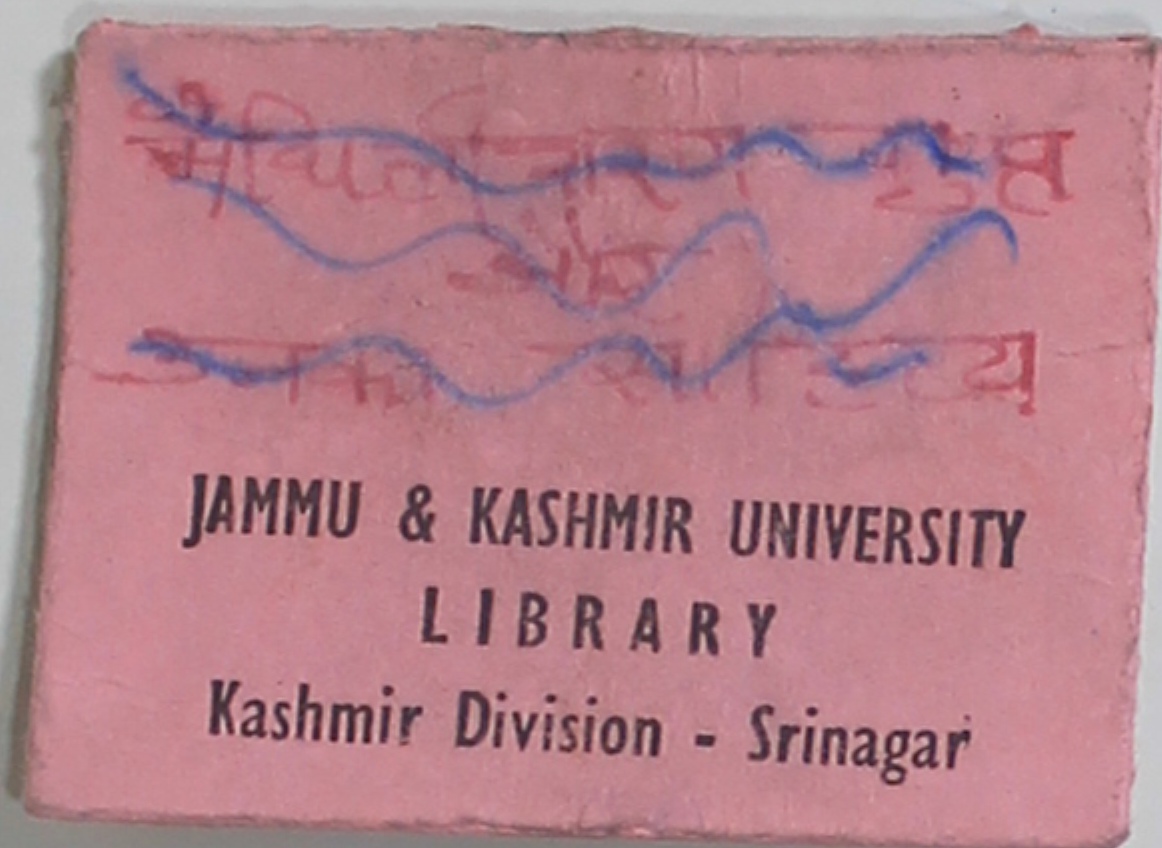
قطب العارفین

حاج ملا هادی سبزواری

مرکز فروش

کتابفروشی آقا سید محمد میرکمالی

جلو خان مسجد شاه



هذا

دیوان غزلیات و ترجیع بند

و رباعیات و ساقی نامه و سؤال و جواب

قطب العارفین مرحوم

حاج ملا هادی سبزواری

رحمة الله علیه

از نشریات :

کتابفروشی میرکمالی

جلو خان کوچك مسجد شاه

فروردین ۱۳۳۸

چاپ اسلامیه

هو الله تعالی شانه

دیوان غزلیات

حاجی ملا هادی سبزواری رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الورقی ثری تثوی اطلعن عنها
کـه اندر عالم قدسی ترا باشد نشیمنها

قد استوکرت فی مهوی العواسق عن وری صفحا
خوشا وقتی که بودت باهم آوازان پریدنها

برون آی ازحجاب تن بپر برساحت گلشن
کنی تا چند از روزن نظر برطرف گلشنها

تو سیمرغ همایونی که عالم زیر پرداری
چسان با این شکوه و فر گزیدی کنج گلخنها

در آن باغ ودر آن هامون برت حاصل زحد افزون
ز بهر دانهٔ ای دون نمودی ترک خرمنها

تو طاوس شهی اما به چرمی دوخته از جرم
چوبینی خویش از آنروزن کزآن برگیری ارزنها

بود هردم چو بوقلمون ترا اطوار گوناگون
گهی انسی و گاهی جان گهی بت گه برهمنها

صبا بلغ الی سلمی من المأسور تسلیماً
بگو تا چند با تنها نشیند تن زند تنها

همه جانها بقالب ها نقوشی از پر عنقا
فروغ خور یکی باشد بود کثرت ز روزنها

نهایت نیست ای اسرار اسرار دل ما را
همان بهتر که لب بندیم از گفت وشنیدنها

ای که پنداری که نبود حشمت و جاهی ترا
هست شرق و غرب عالم ماه تا ماهی ترا

از پیش تا چند گردی کو بکو و در بدر
رو بخویش آور که هست از خود باو راهی ترا

گام نه اول بره پس از خود ای سالك بره
زان نهٔ آگه که از خود هست آگاهی ترا

گر خدا خواهی تو خود خواهی بنه در گوشهٔ
تا که خود خواهی شود عین خداخواهی ترا

جام جم خواهی بیا از خود ز خود بیخود طلب
بهر دارا ساختند آئینهٔ شاهی ترا

خوشهٔ از خرمنش اسرار اگر داری طمع
اشك باید ژاله سان و چهرهٔ کاهی ترا

تغییری ای صنم بده اطوار خویش‌را
مپسند بر من این همه آزار خویشرا
هرگز نیامدی و تسلی دهم چو طفل
هر دم ز مقدمت دل بیمار خویشرا
پر مایه را نظر بفرومایه عیب نیست
یکره ببین ز لطف خریدار خویشرا
مرغان ز آشیانه برون افتاده ایم
گم کرده ایم ما ره گلزار خویشرا
تا پر فشانئی نکند وقت قتل هم
بر بست بال مرغ گرفتار خویشرا
مهلت نداد صرصر ایام تا که ما
در آشیان نهیم خس و خار خویشرا
هرکس که برد لذت تیر تو مرهمی
نگذاشت زخم سینهٔ افکار خویشرا
زاهد مگر خرام تو دیدی که داده است
بر باد دفتر و سر و دستار خویشرا
اسرار آن وحسن زبس گشته نقش دل
اسرارخوانده زین سبب اسرارخویشرا

رشتهٔ تسبیح بگسستیم ما　　　بر میان زنار بر بستیم ما
جز غمت کو بود با ما همنفس　　　در بروی جملگی بستیم ما
پیشهٔ ما رندی و میخواره گیست　　　شیشهٔ ناموس بشکستیم ما

بوالعجب بین بی می و مطرب تمام　همچو چشم مست او مستیم ما
تا گرفتار رخ و زلفش شدیم　از قیود کفر و دین رستیم ما
هستي ما از میان برچیده شد　زین سپس از هست او هستیم ما
شاهد مقصود در خود دیده ایم　با نگاه خویش پیوستیم ما
هر که زخم کاری اسرار را
دیده داند صید آن شستیم ما

دل بسته نقش چهرهٔ دلدار خویشرا
دارد دیار صورت دیار خویش را
هم تیره طبع خاکی و هم نور نور پاك
بنگر ز خویش نور خود و نار خویشرا
پیمان همی شکستی و بیگانه خوشدی
ز اغیار فرق می نکنی یار خویش را
بر خویش بود عاشق و آیینه خانه ساخت
تا بنگرد در آینه دیدار خویش را
بیرون ز پرده نقد و متاع جهان نمود
در پرده ساخت رونق بازار خویش را
تجدید عهد بندگی خواجه خواجگی است
تا کی زیاد بردهٔ اقرار خویش را
در خویشتن بدید عیان شاهد الست
هر کو درید پرده پندار خویش را
در سر دل نهان بودت مهر ذات لیك
با چشم سر ندید کس انوار خویش را

اسرار خویش اگر طلبی طرح کن دو کون
جز این کسی نیافته اسرار خویش را
از آن زلف پریشانیم چون سنبل پریشانها
وز آن چاك گریبانیم چاك اندر گریبانها
چو یك معنی که پوشانی بگوناگون عباراتی
حجاب پرتو رخسارهٔ جانانه شد جانها
مریض کشور عشقم عجب نبود اگر باشد
مرا بالین ز خاره بستر از ریك بیابانها
نگردد گرد نعش زهر آلودم سك کویت
زبس برجسم بیمارم زدی پر زهر پیکانها
بخاطر آورید ای همدمان ناکامی ما را
چو بنشینید و می‌نوشید در طرف گلستانها
مرا دامان پر از آلایش و دارم امید آن
که بخشایند جرم ما طفیل پا کدامانها
چنان کارم زعشق او برسوائی کشید اسرار
که خوانند داستان ما بدستان دردبستانها

ای قد تو سرو بوستانها — وی روی تو ماه آسمانها
گل جیب دریده تا فتاده — آوازهٔ تو بگلستانها
خوبان بجهان بسي بود لیك — آن تو کجا و آن آنها
صبری بده ایخدای بلبل — یا مرحمتی بباغبانها
بر کوی تو از سگان مائی — تا خود شنوند پاسبانها

تاب تب هجرت ای پریروی
آتش زده مغز استخوانها

ای شوخ زجور توصد آوخ — وی دوست زدست توفغانها
بیماه رخت ز اشك شبها — تا صبح شمارم اخترانها
افسانهٔ ما هرآنکه بشنید — لب بست دگر زداستانها

اسرار نگاهدار کاسرار
در دل دارند رازدانها

گرفته سبزه وگل روی صحرا — سقاك الله ساقی هات خمراً
زهجرانت بسوزیم و بسازیم — لعل الله یحدث بعد امراً
وفا در عهد حسنت گشته نایاب — احسن العهد للحسناه یدری
ز لعلت جرعهٔ روزی چشیدیم — فاحسوا من دماء القلب دهراً
دلم بگداخت از سوز فراغت — فاجفانی الدمآیهطلن قطراً
فروغ رخ زتار موی بنما — ارینی في بهیم اللیل فجراً
فروزی آتش طلعت بهر بزم — باحشائی لقد سعرت جمراً
به پیش گلشن فردوس رویش — دعوا عنا ریاحینا و زهراً

دهانت سر اسرار الهی است
فقل و اکشف لسرفیك ستراً

ای نام خوش تو بر زبان ها — وی یاد تو زینت بیان ها
از مهر رخت چو ذره هستند — در رقص و سماع آسمان ها
مرغان ترانه سنج خوانند — وصف رخ تو ببوستان ها
اندره عشق بی سر انجام — دریا هائی‌است پیکران ها

ایدل بشتاب زانکه رفتند زین کاخ مجاز کاروان ها
از سروری جهان گذر کن در باطن خود ببین جهان ها
سر دهنت نیافت اسرار
هرقدرشدش عیان نهانها
تا جان بتن آید بیا احوالپرس این خسته را
تا دل گشاید بر گشا آن پستهٔ لب بسته را
آن سبزهٔ نو رسته را تا دیدمی رستم ز دین
پیوسته خواهم سجده کرد آن ابروی پیوسته را
گر سوی مرغانم رها سازدزدام ازمهر نیست
از رشك پرخواهد کشد این بال وپر بشکسته‌را
از زهد و تقوی مشکلم نگشود ومشکل میفروش
بستاند و جامی دهد این سبحه بگسسته را
هر کیش و فن آموختم هر مشکلی کا ندوختم
سیلاب عشق آمد ببرد آن خوانده و دانسته را
کالای دارائی کل جز در لباس فقر نیست
پیوند باشد با خدا درویش ازخود رسته را
پائین ترین مأوا بود اسرار فرق فرقدان
از کاخ جان برخواسته برخاك او بنشسته‌را
آمده از خود بتنك کو سر دار فنا
نوبت منصور رفت گشته کنون دور ما
تا نکنی ترك سر پای در این ره منه
خود ره عشق است این هرقدمی صد بلا

موجهٔ طوفان عشق کشتی ما بشکند
دست ضعیفان بگیر بهر خدا نا خدا
خضر رهی کو که ماعاجزو در مانده ایم
کعبه مقصود دور خار مغیلان بپا
از کف من برده دل آن بت پیمان گسل
رشك بتان چو گل غیرت ترك خطا
کیش تو عاشق کشی مهرو وفا کار من
از لب تو حرف تلخ وزلب من مرحبا
گرچه نکردی قدم رنجه ببالین من
لا اقل از بعد مرك بر سر خاکم بیا
سینهٔ اسرار را محرم اسرار ساز
ای تو بزلف وبرخ رهزن وهم رهنما

ایزد بسرشت چون گل ما
مهر تو نهفت در دل ما
باز آی که رونقی ندارد
بی شمع رخ تو محفل ما
چون هست ندیم در بر آن گل
گل را ببراز مقابل ما
ازدیده زبسکه خون فشاندیم
در خون دل است منزل ما
صیدم کرد و نگفت چون شد
آن طایر نیم بسمل ما
ترسم که ز فیض زاهدان را
شامل شود اجر قاتل ما
یکجو مهری نگشته جزجور
زان خرمن حسن حاصل ما
از میکده گردری گشاید
نگشوده ز درس مشکل ما
اسرار ره جنون گرفتیم
کان طره شود سلاسل ما

گر مه‌من برافکند از رخ خود نقاب را
گوشه نشین کند ز غم خسرو آفتاب را
خال سیه مگو بر آن لعل گرانبها بود
جوهری ازل زده نقطهٔ انتخاب را
تاب و توان ربودهٔ از دل نا توان من
تا برخت فکندهٔ سنبل پر ز تاب را
خواهی اگر تو بنگری پیش رخش فنای خلق
بین بر تاب مهر او آب و جمد مذاب را
کرده نهان مه مرا غیر چوا بر تیرهٔ
بار خدا ازاله کن از برم این سحاب را
بهر زکوة حسن خود بوسهٔ ازلبش نداد
آه چه شد که محو شد نام و نشان ثواب را
لشکر غم زهر طرف بهر هلاك بسته صف
ساقی سیم ساق کو تا بدهد شراب را
حاصل مدرسه بجز قال و مقال هیچ نیست
اسرار زین سپس کنم رهن بمی کتاب را

بشکست بسنك کین پر ما — نامد پی رحم بر سر ما
برتارك اختران نهم گام — آید چو خجسته اختر ما
زان ابروی چون هلال گردید — چون قوس خمیده پیکر ما
طرفی ز کتاب چون نبستم — شد رهن شراب دفتر ما
چون طره چو عطر سای باشد — عودی مفکن بمجمر ما

مهر و مه گیتی آفریدند از پر تو مهر انور ما
آمد بوجود آب و آتش از چشم و دل پر اخگر ما
شاهیم چو ما گدای اوئیم خاك در اوست افسر ما

دلدار بر غم مدعی گفت
اسرار بود سك در ما

کمان شد قامتم از بس کشیدم بار محنتها
دلم صد چاك شد از بسکه خوردم تیر آفتها
سپند از انجم ومجمرزمه هرشب از آن سوزد
که سارد از رخ خوب تو ایزد دفع آفتها
دهید ای ناصحان پندم زهول حشر تاچندم
دمي صد بار می بینم از آن قامت قیامتها
عجب دارم که صورت بست درمرآت آنصورت
که بتواند کشد باآن نزاکت عکس صورتها
زنم هرلحظه اوراق کتاب دیده را برهم
که جزنقش تو گرجویم بشویم زاشك حسرتها
زصهبای شهودش جرعهٔ ساقی کرامت کن
که براسرار روشن گردد اسرار کرامتها
شهنشهی طلبی باش چاکر فقرا
گدای خاك نشینی شو از در فقرا
گر آرزو است ترا فیض جام جم بردن
بکش بمیکده دردی ز ساغر فقرا

بنجم ثابت وسیار گنبد دوار رسد فروغ ز فرخنده اختر فقرا
ببر بمنظر کامل عیارشان مس قلب
که خاك تیره شود رز ز منظر فقرا
همی دهند و ستانند خسروان را تاج
بود دو کون عطای محقر فقرا
گرت بر آینهٔ دل نشسته زنك خلاف
بکن مقابله با رای انور فقرا
مبین مرقع خاکی چه دروی اخگر هاست
نهفته اند به خاکستر آذر فقرا
چو ملك تن بود اقلیم دل قلمروشان
اگر چه تاج نمد باشد افسر فقرا
بر اهل فقر مکن فخر خواندی اوراقی
به سینه لوحهٔ دل هست دفتر فقرا
کنند شیر فلك رام همچو گاو زمین
اگر چه مثل هلال است پیکر فقرا
گرت هوا است که عین الحیوة ظلمت چیست
سواد دیده در آن خاك معبر فقرا
مرا بدولت فقر آن دلیل روشن بس
که فخر میکند از فقر سرور فقرا
بود چو فقر سیه کردن خودی ز وجود
چو خال گونه بود زیب و زیور فقرا
زفخر پا نهد اسرار بر فراز دو کون
نهند نام گر اوراسك در فقرا

الایا نفس قد زموا المطا یا | خدا یاده شکیبائی خدایا
چو روز وصل را آمد شب هجر | الی روحی دنت ایدی المنا یا
بدل بارغم آمد کوه بر کوه | کما یعلوا هوادجها الثنایا
زچشمم دجله‌های خون فشاندند | ونارا اضرموها فی حشایا
گرم مانده است در تن نیم جانی | الا عوجوا الا فدیکم بقایا
الاحبو اعنا دل ادنای الورد | اعینونی علی بث الشکایا

بنال اسرار هنگام وداع است
بنا حل النوی جل الرزا یا

وجودش بس زحق دارد مزایا | غدانی مریة منه البرا یا
دل ازمن برده شوخ مه لقائی | تناهی حسنه اقصی القصا یا
بتی سنگین دلی سیمین عذاری | صبیح الوجه مرضی السجایا
ملاحتهای شیرینان پر شور | عکوس من محیاه مرایا
بفردوسم مخوان ازخلدرویش | فمن خلی النقود بالنسایا
زصبح طلعت وزلف شب آساش | غدت غدوات ایامی عشایا
سخن کوته بود دروصف قدش | مدی الاعمار لو قلنا تحایا

چو اسرار دهان و از میان داشت
فقلبی فی زوایاه جنایا

گر پریشان حالم او داند لسان حال را
ورچو سوسن لالم او داند زبان لال را
گرچه بامت بس بلند و بی پر و بالیم ما
همتی کان شمع رویت سوخت پروبال را
ای امیر کاروان کاندیشهٔ ما نبودت
یك نظر هم میرسد افتاده در دنبال را

سنگی ازطفلی نیامد بر سرما در جنون
چرخ در دوران ما افسرده کرد اطفال را
نغمه‌ام زاری دل شربم زخوناب جگر
بین ببزم کامرانی بادهٔ قوال را
عمر بگذشت ونگاهی برمن مسکین نکرد
جان من آخر نه انجامی بود اهمال را
هرچه پیش آید زیاراسرار نبود شکوهٔ
سوی ما نبود گذاری طایر اقبال را
الهی بر دلم ابواب تسلیم و رضا بگشا
بروی مادر از زحمت بی منتها بگشا
رهی ما را بسوی کعبهٔ صدق و صفا بنما
دری مارا بصوب گلشن فقر و فنا بگشا
ببسط وجه و اطلاق جبین اهل تسلیمت
گره واکن زابرو عقده‌های کار ما بگشا
بعقد گیسوان پردهٔ عصمت نشینانت
زلطفت برفع از روی عروس مدعا بگشا
درون تیرهٔ دارم ز خواطر های نفسانی
بسینهٔ مطلعی از روزن نور و ضیا بگشا
بود دل چند رنجوراز خمار وبستهٔ میخانه
بر این دردی کش دردت‌در دارالشفابگشا
درون درد پردردی بده کاید عذابش عذب
ببند این دیدهٔ بدبین ما چشم صفا بگشا

از این ناصاف آب در گذر افزود سوزجان
بسوی جویبار دل ره از عین بقا بگشا
پر افشان در هوایت طایران ومرغ دل دربند
پروبال دلم در آن فضای جان فزا بگشا
ز پیچ و تاب راه عشق اندر وادی حیرت
مرا افتاده مشکلها توای مشگل گشا بگشا
در گنجینهٔ حق الیقین را نام تو مفتاح
به پیر مسلك آموز و جوان پارسا بگشا
زغم لبریز وخون دل چون صراحی تا بکی اسرار
گشاده روچو جامم سازو نطق بانوا بگشا

سینه بشوی ازعلوم زاده سینا | نوروسنائی طلب زوادی سینا
یار عیانست بي نقاب در اعیان | لیك دراعین کجااست دیده بینا
ساغرمینا زدست پیر مغان گیر | چند خوری غم بزیر گنبد مینا
طعنه بویس وقرن زنی وقرینست | دیو و ددت قرنها و ساء قرینا
نیست رواماقرین ظلمت دیجور | روی تو عالم فروغ ماه جبینا
پرتو مهر ازفلك بخاك گرافتد | خودچه شود عیسیا سپهرمکینا

یك نفس ای خاك راه دوست خدارا
بر سر اسرار زار خاك نشین آ

دور ازشاه خراسان در بلا | همچو ایوبم بکرمان مبتلا
آدم آسا از فریب آسمان | صرت من فردوس طوس راحلا
گرچه دارالفقر کرمان جنتی است | لیك در جنات سفلست و علا

ای صبا بگرفته دامانت مگر خاك دامنگیر سخت این دلا
ای صبا از خطهٔ کرمان گذر برخراسان‌چون‌خور آسان ازولا
پس بآن شیرین شهرآشوب گوی خاك راهت دیدهٔ ما را جلا
پیش تو شیرینی کرمانیان زیره در کرمان و پیش‌کان‌طلا
ای خور ثانی عجب عاشق کشی سوختم از دوریت سنگین دلا
از خراسان بوی خون آید همی الصلا ای خیل جانباز الصلا
چند الست ربکم لارا جواب دارم از شکر لبت چشم بلا
کلب خودرا یا ببایند داد بار یا نباید کلب خود خواند اولا
وا گرفتی سایهٔ خود از سرم
فکر اسرارت نداری مجملا

صبا از ما بگو آن بیوفا را شکیبا تابکي گشتی تو مارا
چو ما را در حریمت بار نبود مده باری ره اغیار دغا را
نیائی چون برم از ناز باری غباری کن ز ره همره صبا را
تو در پیمان شکستن ختمی‌ونسخ نمودی از جهان کیش وفارا
زبس‌خون ریزد اوترسم که گویند خدا نا کرده نشناسد خدا را
چو هر چیزی نخست اندازهٔ یافت چرا اندازهٔ نبود جفا را
به بند از شکوه لب اسرار چون نیست
بکیش عشق ره چون و چرا را

اختران پرتو مشکوة دل انور ما دل ما مظهر کل کل همگی‌مظهرما
نه‌همین اهل‌زمین راهده باب‌اللهیم نه فلك‌در دورانند بدور سر ما
بر ما پیر خرد طفل دبیرستانست فلسفی مقتبسی از دل دانشور ما

گرچه ما خاك نشینان مرقع پوشیم صدچو جم خفته بدریوزه گری بردرما
چشمهٔ خضر بود تشنه شراب مارا آتش طور شراری بود از مجمر ما
ای که اندیشهٔ سرداری و سر میخواهی
به کدوئی است برابر سر و افسر بر ما
گو بآن خواجه هستی طلب زهدفروش نبود طالب کالای تو در کشورما
بازی بازوی نصریم نه چون نسر بچرخ دوجهان بیضه و فرخی است بزیر برما
ماه گر نور و ضیا کسب نمود از خورشید
خور بود مکتسب از شعشعهٔ اختر ما
خسرو ملك طریقت بحقیقت مائیم کله از فقر بتارك زفنا افسر ما
عالم و آدم اگر چه همگی اسرارند بود اسرار کمینی زسگان در ما
ساقی بیا که گشت دلارام رام ما
آخر بداد دلبر خوش کام کام ما
بس رنج برده ایم و بسی خون که خورده ایم
کان شاهباز قدس فتادی بدام ما
در دار ملك عالم معنی دم نخست
زد دست غیب سکه دولت بنام ما
مائیم اصل و جمله فروع فروغ ماست
گر خواجه منکر است بنوشد زجام ما
بر آستان پیر مغان رو نهاده ایم
بر ترز عرش آمده زین رو مقام ما
عرش سپهر خودچه بودپیش عرش دل
یا کعبه در برابر بیت الحرام ما

هر ذره خاک‌دره‌و هر تخته تخت شد
چون آمدآن همای همایون بدام ما
گلبانك نیستی چوشداز بام ما بلند
نه بام چرخ وام برند از دوام ما
اسرار بشکند کله خسروی بفرق
تا گفته میفروش تو هستی غلام ما
تا شدی آینهٔ مهر رخت سینهٔ ما
می دهد تاب به مهر فلك آیینهٔ ما
راست شد برقدما خلعت سلطانی گل
که بود گنج وجود تو بگنجینهٔ ما
غم عشق تو چو حسنت نپذیرد انجام
آری آغاز ندارد غم دیرینهٔ ما
همه اوصاف ازل شد زوجودش پیدا
هر که‌نوشید از آن بادهٔ دو شنبهٔ ما
دیده‌ایم‌این گل ومل بر ورق‌غنچه‌وتاك
گشته یکدم همگی شنبه و آدینهٔ ما
غم بیش و کم پیش آمدمان نیست که‌هست
حاضرالوقت کنون بر حسب دینهٔ ما
بسی اسرار که در خرقهٔ اسرار بود
الله الله منگر خرقهٔ پشمینهٔ ما

اصحبوا العشق ایهاالا صحاب — الوداد الودا دیا احباب
عشق گووعشق دان و عشق بین — عشق‌شوعشق‌ورخ‌زغیر بتاب

می کش و نی زن و بچنك آور　　طرهٔ دلربا و چنك و رباب
طرهٔ دلربات برهاند　　زین رهٔ پیچ پیچ و پر خم و تاب
چنك گوید بچنك دستان زن　　ان للعاشقین حسن مآب
از رباب این شنو رب آب بقا است　　و آنچه جز او است نیست غیر سراب
او است دریای بیکرانه و هست　　غیر او چون مذی و موج و حباب
نی نم این نم است یم که بود　　واصل و فاصل و نم و یم و آب
از نیم این نوا رسد که نهیم　　همگی نائی است و نی نایاب
بود او رنك یوسفم همه جا　　یا بنی ادخلوا من الابواب
جوش می در خم این خروش کند　　که در این راه دل خورد خوناب

وقت آن شد که تا دهد اسرار
زهد سی ساله در کشد می ناب
فتاده ام زغم روزگار در گرداب
بیار ساقی گلچهره کشتی می ناب
شراب ناب بیاب و بتاب روز جهان
که هست نزد خردمند این جهان چو سراب
اگر نه کار فلك کجروی است داده چرا
بدیده هر شبه بیدار وی به بختم خواب
بجز طراوت رویت ندیده ام در گل
بجز حدیث تو نشنیده ام ز چنك و رباب
ز بیم غیر بسویش نمیتوان نگریست
زدبده اشك فشانم که بینمش در آب

نه عیب او است رقیبش ببین که درقرآن
قرین آیهٔ رحمت بود و عید عذاب
بیا بگو که جز اسرار زان لب میگون
که از مشاهده باده بوده مست و خراب

ای ماه جبین سیم غبغب وی سیم ذقن بت شکر لب
بی ماه رخت شبان تیره کارم همه دم فغان و یارب
لبریز شراب ناب جامت وز خون جگر دلم لبالب
بتوان دو سه گام رنجه کردن بالین مریض خویش یکشب
ای اختر حسن چهره بنمای تا آنکه شوم خجسته کوکب
می نوشی و عشق کار اسرار
ای کاش نگردد او زمذهب

پیوسته مرا ز غم تب و تاب ای مایهٔ خوشدلی تو دریاب
می ده که حیات این جهان هست مانند حباب بر سر آب
پا از سر و سر ز پا ندانم ازدست تو چون کشم می ناب
شب تا بسحر حو چشم انجم از دیدهٔ ما ربودهٔ خواب
ما و تو همیشه سر گرانیم تو از می ناب و ما زخوناب
ما زمرهٔ عاشقان نداریم مرگی بجز از فراق احباب
افسرده دلان خالی از عشق من عاش و ما عاشق قد خاب
جسمی نحل و عظمی انحل ظهری قوس و فودی شاب
لحمی عصبی دمی و عرقی من حرقة فرقة الحمی ذاب
بشگفت بهار و درچنین فصل ان تلمح من یملح قد طاب

وقت گل و توبه از می اسرار

من طاب من الشراب ماتاب

جلوه گر در پرده آمد آفتاب — از تعین بررخ افکنده نقاب

تا نسوزند از فروغ روی او — رفته ازمهر آن مهم زیر سحاب

نی غلط گفتم نقاب و پرده چیست — بیحجابی آمده او را حجاب

شاهدان در پرده مستورند لیك — ماه من بی پرده باشد در نقاب

دیدم اندر بزم میخواران شدی — هم تو ساقی هم ساغر هم شراب

قصهٔ ما قصهٔ آبست و حوت — ای تو آب و جمله عالم سراب

تابی از آن مهر عالمتاب کو — تا فسرده دل شود فانی در آب

مصدر و تعریف و اصل و فرع تو — هم تکلم از تو هم باتو خطاب

از شراب بیخودی ساقی بده — یك دو ساغر تا شوم مست و خراب

گویم از اسرار هر ناگفتنی

پیش زاهد گر خطا و گر ثواب

دل و جانم فدای حضرت دوست — نی فدای گدای حضرت دوست

هردمی صد جهان ز جان بینم — تا فشانم بپای حضرت دوست

چشم فتان او بلای دل است — دل فدای بلای حضرت دوست

هست پاداش نیستی هستی — نیست شو در هوای حضرت دوست

گر فنا شد وجود ما گوشو — با دوایم بقای حضرت دوست

ازدل و دین و هست و نیست برست — هر که شد مبتلای حضرت دوست

با سك کویش آنکه انس گرفت — شد سوا از سوای حضرت دوست

هر کرا کشت خونبهایش شد — ای فدای بهای حضرت دوست

خلد و کوثر بجرعهٔ بفروش — غیر مگزین بجای حضرت دوست

دیر جویان و هم حرم پویان همه رو در سرای حضرت دوست
جمله زیر لوای رحمت بین خاصه اهل ولای حضرت دوست
گاه جامم بلب گهی جانم تا چه باشد رضای حضرت دوست
دم عیسی گرفت باد سحر از دم جانفزای حضرت دوست
گشت اسرار از سرایت فیض
مرغ دستانسرای حضرت دوست

باز بلبل لحن موسیقار داشت دعوی دیدار موسی وار داشت
گل بگلزار آتش از رخسار زد یعنی آتش نخل عاشق بار داشت
عشق او خونخوار بوده است و بود نی همین منصور را بردار داشت
مصحف رخسار اگر بنموده است در برابر گیسوی زنار داشت
زان شب عالم تمامی روز کرد زین دگر روز جهان تار داشت
نی همین در کارجانبازی است دل عالمی را عشق براین کار داشت
گر خرد آرد کلیمی لیك عشق صد چو موسی طالب دیدار داشت
معنیش را رجعت و تکرار نیست گر بصورت رجعت و تکرار داشت
بازشد با هر گدائی همنشین پادشاهی کو شاهان عار داشت
زان لبم هر دم شفائی میرسد چشم بیمارش گرم بیمار داشت
تا چه واقع شد که با صد ناز باز
کشتن اسرار را اصرار داشت

ره و رهبر دلا محبت اوست سود و سرمایه عشق حضرت اواست
قرة العین عارفان که فناء است نیستی در فروغ طلعت اواست
غیبت ازخودی و شرب مدام از دوام حضور ساحت او است
دولت فقر و کنج آزادی بندگی گدای حضرت اواست

همگی دیده شو پی دیدار　　اندر آن مشهدی که رؤیت اوست
سر بسر گوش بر سرود و نیوش　　اندر آن محضری که مدحت او است
همه اندیشه شو فلاطون کیش　　درخم دل که جای فکرت اوست
بردر دل نشین نگهبان باش　　کین سراپرده خاص خلوت اوست
چه عجب سر بعرش سود اسرار
بندهٔ بندگان حضرت او است

جرعهٔ مارا ز لعل می پرستش مشکل است
گوشه چشمی بما ازچشم مستش مشکل است
آنکه عالم را به تیغ بی نیازی قتل کرد
گر ببارد در حساب مزد دستش مشکل است
پسته تنك دهانش نکته سر بسته است
حرف از آن سری که بر گل سر ببستش مشکل است
عشق بی پروا کجا و عقل پر اندیشه کو
دام برچین کین هما با ما نشستن مشکل است
گر برهمن بینی و گراهرمن ور پارسا
آنکه نبود مست از جام الستش مشکل است
آنکه عالم را بمستوری کند شیدای خویش
چون در آید ساغر صهبا بدستش مشکل است
طایر دل را خلاصی نیست از دامت بلی
رستن مرغی که زلفت پای بستش مشکل است
وصف آن رخسار با اسرار هم زان یاردان
کان نمودی را که نبود بود هستش مشکل است

ای من فدای عاشقی هر چند خونخوار من است
خار غمش گو جا کند در سینه گلزار من است
دادم نخستین دل بدو در سینه کشتم مهر او
لیکن مدام آن جنگجو در قصد آزار من است
تا تار گیسو ریخته جانها بتار آویخته
گوید دل بگسیخته منصورم این دار من است
آنجا که هستی وحق است هستی گل مستغرق است
جائی که نور مطلق است کی جای اظهار من است
باشد مرا از خود تله کرمم تنم بر خود پله
نبود مرا از وی گله دوری ز پندار من است
هرجا نظر انداختم جز او کسی نشناختم
زاغیار تا پرداختم دل را همه یار من است
تا دل بسیر افتاده است هر شر و خیر افتاده است
ظاهر بغیر افتاده است در خفیه در کار من است
اجرای عالم یك بیك گر خود سماك و گر سمك
جن و ملك نجم و فلك كل شرح اسرار من است
بچار سوق طریقت بجز متاع محبت
بکار نیست قماشی بنزد اهل حقیقت
بچشم اهل احقیقت شود مجاز حقیقت
شریعتست طریقت طریقتست شریعت
همه نظام نبوت بنصه کثرت و آداب
همه قوام ولایت بر اسطوانهٔ وحدت

بداشت نام ونشانی جمال پردگی غیب
بتابخانه کثرت نمود جلوه ز خلوت
وجود جامع آدم چو بود دانش اسماء
برید بر قد او دست حق قبای خلافت
چو در ارادهٔ حق مضمر است ارادهٔ عارف
عجب مدار که مقصودی آفرید بهمت
دلیر مظهر قهری که خویش اسپر حق ساخت
چو ختم مظهر رحمت نمود ختم فتوت
ندید دیدهٔ اسرار غیر مخزن اسرار
زهرچه غیب وشهادت زهرچه صورت وسیرت
ای بره جستجوی نعره زنان دوست دوست
گربحرم وربدپر کیست جزاواوست اوست
پرده ندارد جمال غیر صفات جلال
نیست براین رخ نقاب نیست براین مغز پوست
جامه دران گل از آن نعره زنان بلبلان
غنچه به پیچد بخود خون بدلش توبتواست
دم چوفرورفت هاست هواست چوبیرون رود
یعنی از او در همه هرنفسی های وهو است
یار بکوی دلست کوی چو سر گشته گوی
بحر بجوی است وجوی این همه در جستجو است
با همه پنهانیش هست در اعیان عیان
باهمه بی رنگیش در همه زورنك و بوست

یار در این انجمن یوسف سیمین بدن
آینه خانه جهان او بهمه رو برو است
پرده حجازی بساز یا بعراقی نواز
غیر یکی نیست راز مختلف ار گفتگو است
مخزن اسرار او است سر سویدای دل
درپیش اسرار باز دربدر و کوبکو است

گردی از آن رهگذرم آرزواست — افسر شاهی بسرم آرزو است
ترك تبارك بمیان عقد فقر — شاهم وتاج وکمرم آرزوست
با چمن و خلد ندارم سری — خفتن آن خاك درم آرزواست
چند بمانم پس این نه حجاب — سیر فضای دگرم آرزوست
ذوق پر افشانی با غم نماند — تیر زشصتت به پرم آرزوست
جام می ناب نخواهم دگر — خوردن خون جگرم آرزوست
عشق نگیرد مگراز درد زیب — سینه پر از شررم آرزو است
بلکه به بیند بتو این چشم تار — گردتو کحل بصرم آرزو است
بو که رسد بوت بدل سینه را — چاك زدن هرسحرم آرزواست
طوطی جان تاکه شکرخا شود — حرفي از آن لب شکرم آرزوست
چند سبا هدهد باد صبا . — خود زسلیمان خبرم آرزواست
تا بکیم تفرقه یعقوب وار — بوی قمیص پسرم آرزوست
گرچه چو عیسی پدری نیستم — وصل حقیقی پدرم آرزو است
معتکف هستی خود بودمی — چند شد ازخودسفرم آرزوست

آرزواسرارهمه حاجتست
رفتن این خودزبرم آرزواست

خانهٔ دل حریم خلوت اوست
جان کامل سریر حضرت اوست

همـه آینـهٔ رخ آدم
آدم آیینه بهر طلعت اوست

آدمی‌چونکه معرفت اندوخت
قابل خلعت خلافت او است

نبود او ذات لیك نعت وی است
نیست‌معنی‌ولیك صورت‌اوست

در تك و پو همه سوی آدم
آدم احرام بند خدمت اوست

حق‌بودبودو کل نمودوی‌است
اواست‌بحر وهمه نداوت‌اوست

کجی دال و راستی الف
کج مبین‌جمله ازمشیت‌اوست

گل سرا پا نیازمند و یند
بس‌حقیقت همین‌حقیقت‌اوست

اوست‌ذات الذوات‌پس‌همه‌جا
اصل‌هرحب‌همین محبت‌اوست

حادث‌ودر زوال مصنوعات
دایم ولم یزل صنیعت اوست

همت از مردحق طلب میکن
همت مرد حق زهمت اوست

بحقارت بما مبین زاهد
سراسرارازسریرت اوست

شهر پر آشوب و غارت دل و دین است
باز مگر شـاه مـا بخانه زین است

آینهٔ رواست یا که جام جهان بین
آتش طور است یا شعاع جبین است

باکه توان گفت این سخن که نگارم
شاهد هرجائی است وپرده نشین است

شـه توئی ایدوست در قلمرو دلهـا
کشور جانها ترا بزیـر نگین است

خسروی عالم بچشم نیاید
گر تو اشارت کنی که چاکرم این است
بر سر بالین بیا که آخر عمر است
رخ بنما کین نگاه باز پسین است
خون بدل ما کنی بخاطر دشمن
جان من آئین دوستی نه چنین است
ساغر مینا بگیر و شاهد رعنا
باشد اگر حاصلی ز عمر همین است
هرکه بروی تو دید زلف تو گفتا
کفر بدین همچو شب بروز قرین است
نیست چو بی نور لطف نار جلالت
نارتو خواهم که رشك خلد برین است
در خورم اسرار تنگنای جهان نیست
مرغ دلم شاهباز سدره نشین است

دمی نه کار زوی مرك بر زبانم نیست
چرا که طاقت بیداد آسمانم نیست
بزیر تیغ تو من پر زدن هوس دارم
هوای بال فشانی ببوستانم نیست
خوشم که نیست مرا روزن از قفس سوی باغ
که تاب دیدن گلچین و باغبانم نیست
میان آتش و آبم ز دیده و دل خویش
شبی که جای بر آن خاك آستانم نیست

بگوشهٔ قفسش خو گرفته‌ام چندان
که گر رها کندم ذوق آشیانم نیست
دلت چو واقف اسرارو نکته دان باشد
چه غم بساحت قرب تو گربیانم نیست
شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست
منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست
نیست یك مرغ دلی کش نفکندی بقفس
تیر بیداد تو تاپر به پری نیست که نیست
ز فغانم ز فراق رخ و زلفت بفغان
سك کویت همه شب تاسحری نیست که نیست
نه همین از غم او سینهٔ ما صد چاك است
داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست
موسي نیست که دعوی انا الحق شنود
ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که‌نیست
گوش اسرار شنو نیست وگرنه اسرار
برش ازعالم‌معنی‌خبری نیست که‌نیست
ای از صفات گشته هویدا همه صفات
ذات خجسته ات شده مرآت بهرذات
نزدیك شد که‌دعوی بیغمبری‌کنی
کز خط کتاب داری واز غمزه معجزات
یك بوسهٔ زوجه زکواتم نمی دهی
گویا که فرض نیست بشرع شما زکوات

نی نی مرا چه حد که چنین آرزو کنم

بر چرخ سر زنم کـه زنم بوسه نقش پات

دیگر برات آتش دوزخ چه حاجتست

مارا همین بس است که مردیم از برات

دایم بر هگذار تو اسرار امیدوار

ای پیك نیك پی بده از محنتم نجات

خرامد از برم آن قد و قامت　　عجب گردین ودل ماند سلامت

چه نسبت با قیامت قـامتت را　　که خیزد از قیامت صد قیامت

سوی مسجد خرام ای بت که زاهد　　بطاق ابـرو بت بندد اقـامت

وفا کن زانکه چون دی شد بهارت　　نمی بخشد دگر سودی ندامت

چه باشد ای مسیحا دم که یکدم　　ببالین آئی از روی کرامت

بعشقش در ازل خاکم سرشتند　　ملامت گر کنی چندم مـلامت

سرشك سرخ و رنك زرد اسرار

سیه روزی ما را شد عـلامت

نی رحم ترا باین فکار است　　نی بی تو مرا دمی قرار است

کی یاد کنی ز بلبل خویش　　ای گل که تراچومن هزار است

پیشت دُر اشك مـردم چشم　　ساقط ز محل اعتبار است

تو عهد شکستهٔ ومـا را　　پیمان محبت استوار است

اي تیر کمان ابروی دوست　　مرغ دل ما در انتظار است

در آینه تا نشسته نقشت　　بـر آینهٔ دلم غبار است

تا شانه بزلفت آشنا شد　　دل چاك ز رشك شانه دار است

پرسی چو ز بیقراری ما

اسرار تو بر همان قرار است

خطت دمیدو هنوزت سری ز ناز گرانست
که بر رخ تو خط بندگي ساده رخانست
فتاده سلسله برپای دل در آن خم گیسو
خوش آن دلیکه‌در این حلقه‌اش سری بمیانست
ز دست دوست‌دشمن نوا زچون نخورم‌خون
که نیست بامن‌مسکین چنانکه بادگرانست
چو باد عمر گذشت و مرا بخاك ره او
هنوز دیدهٔ امید باز ودل نگرانست
چو نقطه دایره محنتم محیط چو پرگار
بدور من غم دوران مدام در دورانست
ز داغ هجر چنانم که گر بباغ جنانم
بدیده هرسر برگیش بی‌تو نوك سنانست
کند کمان بکمین زه زهی سعادت صیدی
که شوخ غمزه و ابروی اوش تیروکمانست
رسید موسم اردی بهشت ساقی گلرخ
بیار بادهٔ گل فام اگر چه خود رمضانست
گدای پیر مغان رازخسروی چه تفاخر
که ملك‌وشوکت‌شانش بدیده شوکه‌نشانست
خدای را مددی خضر راه وهادی اسرار
دلیل راه شو اورا که او زنو سفرانست
آن شاه که گاهي نظری سوی گدا داشت
یارب ز سرم سایهٔ لطفش زچه وا داشت

زان روز طرب یاد که از غنچه دهانی
پیغام بدل سوختهٔ باد صبا داشت
آراست چو فراش قضا بزم تنعم
ازخوان طرب‌خون جگرقسمت ماداشت
روزی که زندی همگی ساغر عشرت
ساقی ازل بهرهٔ ما جام بلا داشت
یکجا غم یاران و ز یکسو غم دوران
ای بخت ندانم سر شوریده چها داشت
بی پا و سرانت همه سرخیل جهانند
عشق تو همانا اثر بال هما داشت
یاقوت سرشکم برهت خون شده دل بود
تاره زندت آب همین دیده بجا داشت
چون نیستمی در خور دیدار تو ایکاش
ره بود به آنم که رهی سوی شما داشت
هر تیر نگه خسته ز شست تو نشسته
در دل مگر آن خاصیت تیر قضا داشت
راندی زدر خویش چواسرار حزین را
میرفت وبحسرت نگهی سوی قفاداشت

سینه پر ناله و لب خاموش است بر زبان قفل و دلم درجوش است
خود گر افلاك و گر عنصر خاك همه را بار غمش بر دوش است
آن یك ازشوق شب و روز برقص وین یك‌ازجام میش مدهوش‌است

برهش بسته کمر چون جوزا هرچه کوکب بفلك منقوش است
اختران چنك زنان چون ناهید محفل آراسته نوشا نوش است
مهر بگداختهٔ آتش او است که بسر در طلبش درگوش است
ماه آورده کلف بر رخسار کز غمش خون بدلش درجوش است
مه نو پیش خم ابرویش حلقهٔ بندگیش در گوش است
قطب را کز حرکت افتاده داده جامی ز ازل بی‌هوش است
خاکیان را همه از جلوهٔ او شاهدي در برو هم آغوش است
دارد اسرار برندان پیوند
گرچه‌زاهدصفت‌ازرق‌پوشست

ای آفت جان ها خم ابروی کمندت
غارت گر دل ها قد دل جوی بلندت
تا آفت چشمت نرسد دست حق افشاند
بر آتش رخسار تو از خال سپندت
ای ترك سمنبر بسرم تاز سمندی
گوی خم چوگان سرخوبان خجندت
افتاده خلاصیش به فردای قیامت
هر صید که گردیده گرفتار به بندت
شد رشك فلك روی زمین تاکه نشسته
بر خاك هلال از اثر لعل سمندت
اندام تو خود قاقم و خزاست زنرمی
سودی ندهد جامهٔ دیبا و پرندت

دارد سز یغما شد من غمزهٔ شوخت
اینك دل و جانی اگر این هست پسندت
تا دفع عوارض بشود زان گل عارض
یك بوسه بما ده بز اکواة از لب قندت
ناصح چه دهی پند باسرار زعشقش
او نیست از آنها که دهد گوش به پندت

دل و دین بتي نامسلمان گرفت بیك عشوهٔ کشور جان گرفت
بت سبزوار از خط سبزه وار بخد خور آسا خراسان گرفت
ز پیکان او یافت حظی دلم را که گفتی که خطش ز پیکان گرفت
بدوران مخور غم به دور آن مئی آر که غم‌ها برد می چو دوران گرفت
چه خواهد دگر شحنهٔ غم زمانه اگر نیم جان بود جانان گرفت
دلی داشتم بود غمخوار جان ولی ترك مستی زاین آن گرفت
مرا بود چشمی از او بهره ور ز بس اشك بارید طوفان گرفت
شه حسنش آهنك تاراج کرد
ز اسرار دل برد و ایمان گرفت

ایدل نخوری محنت و اندوه که چندت
از یار و دیار اربببریدند برندت
تا قدر شب قدر وصالش نشناسي
در تاری از آن طره فکندند به بندت
هر چیز که بینی ز زمانی و زمینی
تا مثل شوندت ز قفا جمله دوندت

آن شاهد نغزی که بهر پوست چو مغزی
ای نطق نلغزد بدوئی پای سمندت
در جمله ببین دلبر و آن جمله ببین خود
از خود بگذر تاکه بخود راه دهندت
خاموش شو اسرار مگو سر محبت
ورنه بسوی دار چو منصور برندت

گل آمد بلبلان را این پیام است | که بی‌می‌زندگی‌دیگرحرام است
بزن مطرب که دور زاهدان رفت | بیا ساقی که اکنون دورجام‌است
مده ناصح دگر پندم در این فصل | کسی کومست مینبود کدام است
صف رندان صفای سینه را باز | صفائی از شراب لعلفام است
سپندی بهر چشم بد بسوزان | که ما را طایر اقبال رام است
بسامانست دور آسمانم | مرا کار جهان اکنون بکام است
گرم جام تهی چون ماه نوبود | بحمدالله ز می ماه تمام است
زلیخا طلعتی دارم که او را | هزاران یوسف مصری غلام است
شدم تا من خراب آن می لعل | خراباتم محل شربم مدام است
می ار آبی است لیك آتش مزاجی است
علاج هر فسرده جان خام است
دلم اسرار جام جم نهان داشت
از آنم از ازل اسرار نام است

دل ز محنت شده خون جام مي ناب کجاست
جان شد از دست برون نغمه مضراب کجاست

سوزد از آتش عشق تو دلم شمع صفت
نی چگویم که چوشمعم بدرون آب کجاست
خواهمت شرح دهم شمهٔ از خون جگر
لیك با آن همهٔ آهن دلیت تاب کجاست
گفته بودم که خیال تو به بینم در خواب
شب زسودای سرزلف توام خواب کجاست
دل بدریای غم افتاده خدا را یاران
نا خدای دل آن طرهٔ پر تاب کجاست
گیرم از چهره بر خلق بر افکند نقاب
چشم خفاش کجا مهر جهانتاب کجاست
صرف وهم‌هنحو کتب عمرشد و مفتاحی
که گشاید دل ازاو درهمه ابواب کجاست
در بر ابروی طاقش بر ما ای زاهد
دست بر دار که کس را سر محراب کجاست
تا ز اسرار میان تو بگوید رمزی
درمیان‌محرم‌اسرار دراصواب کجاست

باغ و گل‌و مل‌همه مهیاست — هنگام تفرج‌و تماشاست
بخرام برون که بهر تعظیم — عمری‌است بباغ سرو بر پاست
نرگس همه روزچشم برراه — سنبل همه عمر در تمناست
تا پات مباد رنجه گردد — برروی زمین‌زسبره دیباست
تاباز‌چوشورچشمت‌انگیخت — کزشهرغریوفنه بر خواست
هرقدر بظرف حسن گنجید — مشاطهٔ صنع بروی آراست

سر دفتر لعبتان شوخت سر کردهٔ لولیان زیباست
مست از می لعل اوست اسرار
امروز چه حاجتش بصهباست

هندوی خال رخش باج ز عنبر گرفت
پستهٔ جان پرورش شهد ز شکر گرفت
دور رخش بر دمید طرهٔ شبرنك او
لشکر دلها کشید خسر وخاور گرفت
نرگس شهلاش مست بود همانا که او
تیغ ز ابرو کشید و زمژه خنجر گرفت
ابروی پیوست تو بر مه و خور طعنه زد
چشم سیه مست تو عیب بعبهر گرفت
چشمهٔ آب حیات خاك بچشم آیدش
هر که از آن آتشین لعل تو ساغر گرفت
موسی دل بنگرید چون تو خداوند حسن
برق تجلی دمید شعله به پیکر گرفت
هرچه بجز نقش دوست پاك شد ازلوح دل
هر چه بجز عشق یار آنهمه آذر گرفت
تا بسرای وصال ره نبرد نا رسا
اهرمن حاجبت پرده بر آن در گرفت
جام جم اسرار غیب میشودش منکشف
جام و لاهر که از ساقی کوثر گرفت

دلم بموی میانی اسیر و در بند است
که درمیان بتان بی نظیر و مانند است
نه این طریق محبت بود که ننوازی
دل مرا که بدشنامی از تو خرسند است
هزار مرتبه سوگند خویش بشکستی
فدای طورتومن این چه عهدوسوگنداست
به تیغ جور بریدی گرم تو رشتهٔ جان
ز دل بهر سر مویت هزار پیوند است
طبیب کوشش بیجا مکن ز بهر علاج
دوای درد دلم زان لب شکر خنداست
جفا بری زحدو نیست حد چون و چرا
مگرچووصف خدا پاك از چه وچند است
دواندم بقفس همزبانی صیاد
و گرنه کنج قفس را که آرزومند است
حدیث چشمهٔ حیوان و کیمیا عنقا
عبارتی دو سه از صاحب صفت مند است
لوای بندگی از خسروی زند برتر
اگر به بنده مبالاتی از خداوند است
سمر شدی بخراسان ملیح طبع اسرار
که ازتو رشك خطاغیرت‌سمرقنداست
باز یار بیوفای ما سر یاریش نیست
ذرهٔ آن ماه مهرآسا وفادریش نیست

بخت من در خواب گویا روی زیبای تو دید
زانکه عمری شد که در خوابست و بیدار بش نیست
مرد آیا در قفس یا با خیالت خو گرفت
مرغ دل کو مدتی شد ناله و زاریش نیست
ماو دل بودیم کو اندیشه ما داشتی
لیك صد فریاد کآنهم تاب غمخواریش نیست
تکیه بر دل داده مژگانش ز بیداری چشم
آری آری بیش از این تاب پرستاریش نیست
ترسم از بس چشم من خون از مژه جاری کند
مردمان گویند یارت بیمی از یاریش نیست
روی آزادی مدام اسرار کی دیداز قیود
مرغ دل کاندر خم زلفی گرفتاریش نیست
گو دست کشد از ناز این نرگس طنازت
مردم همه را کشتی دیگر که کشد نازت
دل برده بیك عشوه لعل لب شیرینت
جان برده بیك غمزه چشم خوش غمازت
کردیم نخستین گام در راه تو ترك کام
تا خود چه شود انجام اینست چو آغازت
این دیده که خون گردد رسوای جهانم کرد
وین دل پر اخگر باد افکند برون رازت
ای طایر جان تاکی بر گوشهٔ هر بامی
در دام که افتادند مرغان هم آوازت

اسرار حزین تا کی باشد ز حریمت دور
اغیار دغا دایم هم محفل و دمسازت

شبی دارم دراز وتیره همچون تار گیسویت
دلی دارم پریشان همچو موی عنبرین بویت

ز مژگان خارها درجویبار دیدگان بستم
که ماندلخت دلوزصاف اشك آبی زنم کویت

دل دیوانه ام ملك ملامت را مسخر کرد
طریق مملکت گیری دلم آموخت زابرویت

شمیم مشك تاتاری چه باشد پیش آن کاکل
عبیرو عنبر سارا کجا و زلف جادویت

ز تار موی شبرنگت نموده تیره روز ما
بفرما تا بر افروزد فروغی شعلهٔ رویت

دل افسردهٔ اسرار زین زهد ریا دارد
چه‌شد آن برق عالم سوز عشق آتشین خویت

مرا ازعشق دل لبریز خون است
چواخگر کزمحبت دردرونست

مگوعشق این نهنك آتشین است
محبت نیست این دریای خونست

بسی بی پا و سردارد بهرسوی
کز آن جمله یکی گردون دونست

شدیم ازشهر بند عقل بیرون
کنون مأوای ما ملك جنونست

من آن سیمرغ کوه قاف عشقم
که عنقای خرد پیشم زبونست

جهان چون نقطه بین درمرکزدل
دو کون ویونس دل بطن نونست

بگوش ما بود هر نغمه موزون
غریو شحنه ساز ارغنونست

همه عالم حروف وحق سخنگوست
وزو حرف نخستین کاف و نونست

از و درجنش آمد گوهر گل باو هرجبشی را هم سکونست
چواورانیست حدی استواراست هر آن جنبش که‌درچشمت نگونست
ندارد تابشش آغاز و انجام بلی آن جلوه‌گر بی چند وچونست
مگو ستر درون پرده اسرار
که از اندیشه ستر حق برونست

ای قبلهٔ حاجات ملك طرف کلاهت
مجموعه آفات فلك طرز نگاهت
بیچاره کشی پیشهٔ زلفان کمندت
خونخواره و شی شیوهٔ چشمان سیاهت
خونم بخوروغم‌مخور از پرسش محشر
طفلی و ملایك ننویسند گناهت
افکندیم از پا به یکی غمزه و رفتی
باز آکه بود دیدهٔ امید براهت
این جان بودت کشور ودل باشدت اورنك
کا کل بسرت افسر و از غمزه سپاهت
بر زیر نشینان لوای غم عشقت
رحمی که ندانند دری غیر پناهت
آهو روش اسرار ره دشت جنون گیر
درشهرنیا سوده کس از ناله و آهت

چون دست قضارشته اعمار برشت بگسیختنش خامهٔ تقدیر نوشت
ازحکم ازل نرسته برناونه پیر وزدام اجل نجسته زیباونه زشت
افشاند در این‌مزرعه هرکس‌تخمی ناچار بباید درود حاصل کشت

امروز بپای خم می سر مستی فرداست که برتارك خم باشی خشت
یکچند اگر گسیخت پیوند ازل در عاقبت انجام بآغاز سرشت
بردار دل ار چه ملك دارا داری کین دار فنا بباید از دست بهشت
برگشت باو هرچه ازاو گشت پدید گر ز اهل کلیساست ور ز اهل کنشت

با دوستی پنج تن به از کاخ سپنج
اسرار روان پنج به از هشت بهشت

زیبی که بشکل هر نگار است درهیبت خوبت استوار است
امنیت حسن آفتابی است کش دایرهٔ رخت مدار است
موچو نشب و روچو روز ابروت قوسی ز معدل النهار است
خطت خط استو او خالت چون نقطه بسطح آن عذار است
تن همچو هلال در ریاضت ز ابروی مهندست نزار است

تعلیم سخنوری باسرار
ازلعل شکر فروش یار است

جام جم مظهر اعظم دل درویشان است
نخبهٔ جملهٔ عالم دل درویشان است

طاعت و زهد ریائی همه بیحاصلی است
بجز از عشق که او حاصل درویشان است

نقد عالم همه قلب است ولی نقد صحیح
کیمیای نظر کامل درویشان است

آتش آن نیست که در وادی ایمن زده اند
آتش آنست که اندر دل درویشانست

بی نیاز از دو جهان زندهٔ جاوید شود
هر که از فقر و فنا بسمل درویشانست
رجعت آل چو قائم بفنا در آل است
جذب این سلسله بر کاهل درویشانست
بگذر از مرحلهٔ ریب وریا ای سالک
رو بصدق آر که سر منزل درویشانست
آن مغاکی که بود کوی خموشان نامش
دانی البته که او محفل درویشانست
باید اسرار گهر سفت ودرر بهر نثار
که نه هر سنك و گلی قابل درویشانست
ساقی قدحی در ده تقریب وتعلل چیست
ایام بهار آمد بی باده نشاید زیست
درفصل گل سوری رایج شد می هرچند
این جنس بود ممتاز مخصوص بفصلی نیست
مستند ز لعل او کل خاصه بنی آدم
از جام شهود آنکس کو بهره ندارد کیست
نی رجعت و نی تکرار هم رجعت وهم تکرار
بسیار بود صورت لیکن همه یك معنی است
خود عاشق وخود معشوق از روز نخسین است
حسن ازلی اسرار ازعشق تو مستغنی است
ای نقش چکل چو گل محدث		کم تحلف ان تفی و تحنث
از هجررخ تو تلخ کامم		عن منطق المنی تحدث

تنیت لـی الشباب عمری لوفزت بشعرك المثلث
ای آنکه قیامتی ز قـامت من هجرك کم اموت ابعث
عاید بتو است هر ضمیری ان ذکر لهجنا وانث
هر چند مقصریم رحم آر حتی‌تم علی الفراق امکث
هنگام تفرج است بر خیز الریح مع الغصون یعبث
پیمان شکن است یار اسرار
بالوصل معاهد و نیکث

دل را تمناز تو دیدار و دگـر هیچ
قانع بتماشاست ز گلزار ودگر هیچ
دارم ز تو امید که از بعد وفاتم
آئی بمزارم همه یك‌بار و دگر هیچ
بس ناوك دلدوز تو آمد بمن ایگل
خواهددمد از تربت‌من‌خار ودگر هیچ
ای‌مرغ‌چگویم که‌بگوئیش غرض‌فهم
حسرت زده‌بنشین‌لب‌دیوار ودگر هیچ
در لوح وجوداز همه‌نقشی که نگارند
بینم الف قامت دلدار و دگر هیچ
بلبل بچمن‌خوش دل‌وقمری بسر سرو
در هردو جهان ماوغم‌یار ودگر هیچ
بیجاست مداوای طبیبان بچشانم
یك شربت از آن‌لعل‌شکر بارودگر هیچ
مهر تو کجا وین دل چون ذره به تمثیل

تو یوسف و ما زال خریدار و دگر هیچ
پندی شنو از بنده و بر خور ز خداوند
هر گز دلی از خویش میازار و دگر هیچ
گر هست هوایت که خوری آب حیاتی
بر باد ده این پردهٔ پندار و دگر هیچ
اسرار اگر محرم اسرار نهانی
در کون و مکان یار ببین یار و دگر هیچ

جسته‌ام شیرین سخن یاری فصیح — شور شهری خسروی شوخی ملیح
پیش آن بالا بلند شمشاد پست — نزد آن وجه حسن خوبان قبیح
لعل میگونش بگفتار بلیغ — زنده سازد مرده را همچون مسیح
حسن صدغ موثق قلبی الضعیف — فیه ما یروی من العلیا صحیح
تا بکی در پرده باشم نغمه سنج — عشق خوبان دین من باشد صریح
من بظلمی یافتی اقبالکم — مم قی شرع الهوی قتلی تبسیح
یك نظر کن ای که مغروری بحسن — فی مواطی خطوکم قلبی الطریح
می بجامم گر نباشد گو مباش — راح روحی روح ذا الوجه الصبیح
نه همین اسرار قربانی او است
هست در هر گوشه او را صد ذبیح

دل و دین می کنی یغما بدین رخ — جهان گشتم ندیدم اینچنین رخ
چه آتش پارهٔ بگرفته مأوا — بکانون دلم ز آن آتشین رخ
بشکر خنده زد آن انگبین لب — بنسرین طعنه زد آن یاسمین رخ
نیاز آرند خیل نازنینان — بر آن سرو ناز نازنین رخ
نهند بر آستان سر منکرانت — ید و بیضا چو آرد ز آستین رخ

ز خط خضر بود آب بقانوش زلب عیسی دم گردون نشین رخ
از آن زلف و جبین در مجمع حسن نموده کفر و دین باهم قرین رخ
سوی صورتگر چین گر خرامی بگوید مرحبا حسن آفرین رخ
چو اسرار الهی پرده پوش است
مگر مرآت حق بینی است این رخ

تا کی ز غمت ناله و فریاد توان کرد
ز افتاده بـه کنج قفسی یاد توان کرد
آغـوش و کنار از تو نـداریم توقع
از نیم نگاهی دل ما شاد تـوان کـرد
رخش ستم این قدر نباید کـه بتازی
گیرم که بما این همه بیداد توان کرد
زاهد چه دهی پند که ما از می لعلش
نی همچو خرابیم که آباد توان کرد
ای آن که بدست توسر رشتهٔ خلقی است
یك رشته به پا طایری آزاد توان کـرد
ای نور خدا گویم اگر سوء ادب نیست
دیگر ز کجا مثل تو ایجاد توان کـرد
جانی و دلـی روح روانی همه آنـی
از مشت گلی این همه بنیاد توان کرد
آورد هجومـی بسرم خیل همومـی
ساقی به یکی ساغرم امداد توان کـرد
یك ره ننمودی نظر اسرار حزین را

گم کرده رهي رابره ارشاد توان کرد

ترادو شینه برلب جام وغیراندرمقابل بود
مرا از رشك برلب جان ومی خونابهٔ دل بود

زکنج بیضه تا رفتم پرم در دام افتادم
بعمرم گر پرافشاندم همان دروقت بسمل بود

بگشتم صفحهٔ روی زمین هر خطه پیمودم
بغیراز نقش زیبای تو یکسر نقش باطل بود

همانا ازتو نوری تافت بر آدم که شدمسجود
و گرنه کی چنین تعظیم بهر قبضهٔ گل بود

من ارخارم ولی چون تو گلی دارم که گل دارم
من ار قلبم ولی اسرار قلب اکسیر کامل بود

تا بکی یار بکام دگران خواهد بود
چشم امید دل من نگران خواهد بود

زان تعلل وز ما صبر وتحمل تا چند
ما بر این شیوهٔ دلدار بران خواهد بود

عوض بادهٔ گلگون صراحی چندم
شیشهٔ دیده زخون جرعه فشان خواهد بود

تاکیم شعلهٔ دل روشنی خلوت و یار
شمع در انجمن مدعیان خواهد بود

همه شب بر درت از آمد و رفتم تا کی
سك کوی تو بفریاد و فغان خواهد بود

چند مرغ دلم انـدر قفس سینهٔ تنك
بهوای چمنت نوحه کنان خواهد بود
سر گرانـی تو عمری نپذیـرد انجام
کوشکیبا به چه تاب و چه توان خواهد بود
روز در بیم که آمد شب و چون خواهد رفت
شب در اندیشه که فردا بچه سان خواهد بود
صدقران گر گذرد بخت اگر بخت من است
روشکیب آر که در خواب گران خواهد بود
ای مه از دست تو در کوچه و بازار اسرار
بعد از این نعره ز نان جامه دران خواهد بود
مستانه بیرون تاخته تا عقل و دین یغما کند
با چشم جادو ساخته تا عالمی شیدا کند
بر بسته مژگان تو صف تا عالمی سازد تلف
دل میبرد از هر طرف چشم تو وحاشا کند
غارت کند از یك نگه دین و دل آن چشم سیه
قتل اسیران بی گنه آن شوخ بی پروا کند
گه کشته خواهد عالمی گه زنده میسازد همی
احیا چو عیسی هر دمی زان لعل شکر خوا کند
خواهی نمائی معجزت زان آستین بنما گفت
کان با کسان موسی صفت کار ید و بیضا کند
هر کو ز عشق گلرخان گیرد متاعی در جهان
دنیا و دین و نقد و جان در کار این کالا کند

یك جاغم ودرد حبیب یکسوجفا های رقیب
اسرار خوکن باشکیب تا غم چها با ما کند

دیده راآینهٔ روی شهی باید کرد
سینه راجلوه گه مهر ومهی باید کرد
دل خود تنك زغنچه دهنی باید ساخت
روز خود تیره ززلف سیهی باید کرد
خاطر خویش پریشان ز پریشان موئی
دل شکسته ز شکست کلهی باید کرد
مصر دل بایدت از بهرعزیزی آراست
یوسف جان بدر از قعر چهی باید کرد
تا بکی معتکف کاخ هوس باید بود
کاروان رفت دلا رو برهی باید کرد
ای که از مهر رخ تست فروغ دو جهان
فکر بهبودی بخت تبهی باید کرد
خواجگان را بغلامان نظری باید بود
محتشم را بحشم رحم گهی باید کرد
سرگران این همه با ناز نمی باید رفت
بشهید ره خود هم نگهی باید کرد
تار اسرار چو نوراست ازانرو که ازاوست
طاعتی گر ننمودی گنهی باید کرد

بوی زلف بیقراری بر قرارم میرسد
نافهٔ آهوی چین مشك تتارم میرسد

باد عنبر بوست گوئی آید از شهر ختن
نی خطا گفتم ز چین زلف یارم میرسد
گرد راهش مردمان روبند بامژگان چشم
کانیزمان از گرد ره آن شهسوارم میرسد
تا رساند مژدهٔ وصلت سوی دل هر نفس
پیك آهی از دل امیدوارم می رسد
رخش تازان سرشکم سرخ رود رتازوتك
کف زنان مژگان که شاه تاجدارم میرسد
صفحهٔ جان پاك کن اسرار از نقش دوئی
شهر دل آئین ببند آن شهریارم می رسد
تشنهٔ نوش لبت چشمهٔ حیوان چکند
خفتهٔ خاك درت روضهٔ رضوان چکند
هر که گردید بدور حرم اهل صفا
ننگرد صف صفا قطع بیابان چکند
لذت چاشني عشق تو هر کس که برد
عافیت میشودش درد تو درمان چکند
گیرم ای شوخ دل سوخته باجور توساخت
با جفای فلك و طعن رقیبان چکند
عندلیبان چمن گل بشما ارزانی
دل غمدیدهٔ ما سیر گلستان چکند
قوت بازوی عشق و دل مسکین هیهات
صید پیداست که در پنجهٔ شیران چکند

گیرم آتشه‌ز کرم داد مرافیض حضور
دل باین تیرگی و موجب حرمان چکند
پای رفتار نمانده است و زبان گفتار
دیگر اسرار بجز ناله و افغان چکند
آن شوخ که با مـا بسر کینه وری بود
استاد فلك در فـن بیداد گـردی بود
کز نو خطش انگیخت بسی فتنه به عالم
نبود عجبی آفـت دور قمری بـود
گفتی که بود سر و سهی چون قـد دلبر
بر سر و کجا دستهٔ گلبرك طری بود
دارد بـه لبش نسبتی از لعـل کي او را
اعجاز مسیحی و کلام شکـری بود
در طرف چمن دعوی همچشمي نـرگس
با چشم سیه مست تو از بی‌بصری بود
تنها نـه همین پردهٔ مـا را بـدرد عشق
آئین محبت ز ازل پـرده دری بـود
هر علم کـه در مدرسه آمـوخته بودم
جز عشق تو بیحاصلی و بی ثمری بـود
بر فرق نهیم این نمدین تاج کـه مارا
در ملك جنون داعیهٔ تاجـوری بود
از ملك ازل سوی ابـدرخت کشیدم
آری چکنم قسمت من در بدری بود

شهری پر از آیینهٔ الوان نگریدم

اسرار بهر آینه در جلوه گری بود

کی بود آن که دل به بلا مبتلا نبود

در دیده خون ز دست سپهر دغا نبود

گر راندیم ز بزم و شدی همنشین غیر

بر من گذشت لیك طریق وفا نبود

گلچین بباغ اندر و بلبل برون در

خود رسم تازه ایست نخست این بنا نبود

ما آشیان بگوشهٔ بامت گرفته ایم

رحمی که ظلم صید حرم را روا نبود

کی یار هست چون من رند گدای را

در درگهی که راه نسیم صبا نبود

عمریست خاکسار به راهش فتاده‌ایم

او را ز ناز گوشهٔ چشمی بما نبود

اسرار کام هیچکسی یار ما نداد

منصور وار تا که بدار فنا نبود

به محفلی که توئی چون منی که راه دهد

که عرض حال گدا پیش پادشاه دهد

ز خلق بر درت ای شه پناه آوردم

اگر تو نیز برانی که ام پناه دهد

فتاده باز بشوخی و شی سر و کارم

که ملك عقل بیغما ز یك نگاه دهد

که نزد قامت اودم زند ز سرو چمن
که پیش طلعت او شرح حسن ماه دهد
حدیث زلف ورخش پیشه کن که دولت وصل
دعای نیم شب و ورد صبحگـاه دهـد
ببارگاه جلالت که نیست باد صبا
که برتو عرضهٔ اسرار دادخواه دهد
زمین خورد از میش دردی چوچشمش پرخماری شد
بچرخ افتاد از آن شوری چو زلفش بیقراری شد
ز عشقش دلفروزان مهر و مه چون مجمر سوزان
هلال از درد شـوق ابرویش زرد و نـزاری شد
ببستان صباحـت سر گران او را خرامی بـود
ز شوق قد او ز اشك صنوبر جویباری شد
نمی یم دید ازبحر غمش خون دردلش زد موج
ز سوزش کوه را داغی رسید و لاله زاری شد
نمودند از می لعلش مخمر طینت آدم
از آن می چون عجین شد خاك هر گل گلعذاری شد
چو بست از سبزهٔ خط بر رخش پیرایه آن نو گل
طراوت میچکید از سبزه اش باغ وبهـاری شد
زچو گانش که شد گوی خمش سرهای جانبازان
بروی گلرخان نقشی نشست ابروی یاری شد
چو زلفش شانه زد باد صبا زان عنبر افشان باشد
وزید از تا مویش نفخهٔ مشك تتاری شد

ز بهر آنکه دست نارضایانرا کند کوته
عزاز یلی شد از زلفش هویدا پرده‌داری شد
حقیقت چونکه پنهان‌ماند اندر پردهٔ غیبی
دو بینان رامیان آمد سخنها گیرو داری شد
بمیدان‌طلب چون دید جانبازی مشتاقان
سرخودزاهدمسکین گرفت ودر کناری شد
کسی را کوشدی‌همدم دم‌جانبخش‌عیسی‌داد
بهر قلبی که زدخاك رهش کامل‌عیاری‌شد
مزن دم‌ازدل‌وجان‌رهرو‌این‌وادی‌عشق‌است
کجادل‌درحساب آمد کجاجان‌درشماری‌شد
عقاب از پر زدي اینجا نمودی پشه لاغر
اگر شیر ژیان آمددراین صحراشکاری‌شد
چوحسنش‌جلوهٔ کرداز‌لباس‌حسن معشوقان
فتادی یکطرف پروانه و یکسو هزاری شد
مدام از گردش چشم بتان ساغر زند اسرار
اگرچه پارسائی‌بودرند باده خواری شد
که انداین کاروان یارب چه‌کس میرفت‌ومیآمد
که از روز ازل بانك جرس میرفت و میآمد
زهی زان نور بی پایان‌خهی‌زانعشق بی‌انجام
شهاب بیکران بیحد قبس میرفت و میآمد
شد ازشرب نهان ما تو گوئی محتسب آگه
که بر دور سرای ما عسس میرفت و میآمد

ز دست خصم بدگو تا چه آید بر سرم گویا
بسوی آن شکر لب چون مگس میرفت ومیآمد
مگر دانست کز عمرم دم آخر بود کز تن
زبهر دیدنت جان چون نفس میرفت ومیآمد
نصیب مرغ دل بود از پریدن دل پرندنها
چو مرغی کو در اطراف قفس میرفت ومیآمد
بدل اندر خم زلفش زشست آن کمان ابرو
خدنك غمزه‌ها ازپیش و پس میرفت ومیآمد

بوالعجبهای عشق بین که مسخر کرده جهان آن شه وسپاه ندارد
صبر وخرد دین و دل قرار وتوانم برده بحدیکه سینه آه ندارد
ره کویش همی پیمود اسرار و درش نگشود
بشد شرمنده پیش خود زبس میرفت ومیآمد

حسن رخی کان تراست ماه ندارد گوبر رخش طره سیاه ندارد
این چه گیاه خطاست وین چه گل روی خلد چو این گل چو آن گیاه ندارد
در که نهان کردهٔ بحقه یاقوت جوهرئی را نبوده شاه ندارد
دل که بیغما ربودی از کف اوجان غیر دو چشم خودت گواه ندارد
ای صنم اسرار را مران زدر خویش
زانکه بغیر از درت پناه ندارد

باین لطافت و رو تازه ارغوان نشود
باعتدال قدت سرو در جنان نشود
فرو تنی بهمه تن شده است پیشهٔ من
که سجده‌ات چو کنم غیر بد گمان نشود

فشانم اشك چو باران ز دیده ای یاران
خبر کنید که تا کاروان‌روان نشود
بآن رسید که آهی کشم ز سینه خویش
که با رقیب خود آن‌ایار مهربان نشود
دمی نبود که خون در دل شکسته من
ز دست یار و ز کردار دشمنان نشود
مگر که میکده را باز فتح باب کنند
و گر نه کار گشائی ز آسمان نشود
بآه گرم خود آهن چو موم کرد اسرار
باو چسان دل سنك تو مهربـان نشود
دل بشد از دست یاران فکر درمانش کنید
مرهم زخم عجین از آب پیکانش کنید
شهسوارم میرودای اشك راهش‌را ببند
ای سپاه ناله زود آهنك میدانش کنیـد
گر رود از اشك سیل انگیز و آه شعله خیز
شور محشر میشود یاران پشیمانش کنید
خسرو چابك سوارم عزم جولان کرده است
معشر عشاق سزها گوی چوگانش کنید
میستیزد فارس ردگون بما ای همدمان
از خدنك آه دلها تیر بارانش کنید
آن دل نازك ندارد طاقت فریاد و داد
دادخواهان‌دست خود کوته‌زدامانش کنید

وادی غم هر کف خاکیش جانی یا دلی است
رهروان ترک دل و جان در بیابانش کنید
طوطی گویای اسرار از فراقش تلخکام
زان لب شکرشکن در شکرستانش کنید

جهان گیرئی کز سیاهی بر آید / زشمشیر ابروی ماهی بر آید
هرافسون و نیرنك کآید ببابل / ز جادوی زلف سیاهی بر آید
جوانا مبر جور ز اندازه ترسم / که از سینه گره‌ی آهی بر آید
چو افتاده ما را که کام دگرها / اگر از تو گاهی نه گاهی بر آید
تعلل چرا چون علاج دل ما / ترا ای مسیح از نگاهی بر آید
بهر سو است گوش امیدم که شاید / صدای درائی ز راهی بر آید
چو کوهی است بار غمت بر دل زار / بکوهی چسان پر کاهی بر آید
مه چرخ بین هر شب و طالع ما / که ماهی بر آید که ماهی بر آید
عجب سرزمینی است کاخ محبت / گدائی اگر رفت شاهی بر آید
بتلخی دهد جان شیرینش اسرار
چو رفت از برت جان الهی بر آید

پارسایان ریائی ز هوا بنشینند
گر بخاك در میخانه چو ما بنشینند
پر گشایان ز کمانخانهٔ ابروت سهام
بگذشتند ز دل تا بکجا بنشینند
توشه حسنی و عار آیدت از من باری
خسروان کی شده بارند و گدا بنشینند

پارسایان مژه را در حق چشم بیمار
گو بمحراب دو ابرو بدعـا بنشینند
هست هر رؤزه اگر گرد رهت مرغ همای
کی بفرق چو من بیسـر و پا بنشینند
صوفی آسا دل و جان کسوت موسی طلبند
گو که در حلقه آن زلف دوتا بنشینند
راست شوسافی وبر رغم مخالف می ده
تا جـوانان عراقی بنوا بنشینند
سبز پوشان خط لعلت اگر رحم آرند
بر لب آب بقا کام روا بنشینند
طایـرانی که پریدند ز طرف بامت
کی ببام حرم و باب صفابنشینند
جلوهٔ ده سخن اسرار که در کتم خفا
شاهداني بچنین حسن چـرا بنشینند
بمن گر يك نظر آن ماه زیبا منظر اندازد
بپا انداز نظاره تن زارم سر اندازد
صبا آمد عبیر افشان تو گوئی آتشین رویم
ز زلف عنبرینش عودی‌اندرمجمر اندازد
ندانم تا بکی گردون خلاف طبع ما گردد
خدا این چرخ کجرفتار از گردش در اندازد
بلندی چون دهند اجرام علوی از حضیض او را
کز اوج التفاتش چشم لطف دلبر اندازد

نه کام از گردش گردون نه رامم گردش چشمی
چه شد ساقی که باری گردشی در ساغر اندازد
چو مارا آتشین رویت گلستان ارم باشد
خلیل آسا دلم خود را بروی آذر اندازد
دهد جانرا بباد اسرارا گر بادسحر گاهی
زروی شاهد اسرار آن برقع بر اندازد
خورد چشم سیهت خون مسلمانی چند
کرد ویران نگهت خانهٔ ایمانی چند
مژه گان نیست چه آورده ز بهر قتلم
کافر چشم سیه مست تو پیکانی چند
آن نه دندان بودت درج بدرج گوهر
سفته حکاك ازل دُر درخشانی چند
گیسوی تست مسلسل شده یابهر دلی است
پی تحریك جنون سلسله جنبانی چند
دُر گوش تو و از دُرعدن معدنها
لعل نوش تو و از لعل و گهر کانی چند
کسوت ماتم حسنت چو بنفشه خط شد
شد چو پیراهن گل چاك گریبانی چند
بیمحابا مرو از زلف دلاراش نسیم
ترسم آزرده کنی زخم پریشانی چند
نیست دستوری آنم که ز دل داد زنم
ورنه برهم زنم افلاك ز افغانی چند

بت پیمان شکن عهدگسل یادت باد
که بدل بست سر زلف تو پیمانی چند
تا که دادی تو سر زلف دلاویز بباد
رفت بر باد ازاین غصه دل وجانی چند
بر خیال رخ آنماه درخشان همه شب
دارد اسرار زاشك اختر رخشانی چند
ما ز میخانه عشقیم گدا یانی چند
باده نوشان وخموشان وخروشانی‌چند
ایکه در حضرت او یافتهٔ بار ببر
عرضهٔ بندگی بیسر و ساماني چند
کای شه کشور حسن و ملك ملك وجود
منتظر بر سر راهند غلامانی چند
عشق صلح کل وباقی همه جنگست وجدل
عاشقان جمع و فرق جمع پریشانی چند
سخن عشق یکی بود ولی آوردند
این سخنها بمیان زمرهٔ نادانی چند
آنکه جوید حرمش گو بسر کوی دل‌آی
نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند
زاهد از باده فروشان بگذر دین مفروش
خورده‌بینها است دراین‌حلقه ورندانی‌چند
نه در اخترحرکت بود نه در قطب سکون
گر نبودی بزمین خاك نشینانی چند

ایکه مغرور بجاه دو سه روزی برما
رو گشایش طلب ازهمت مردانی چند

یار با ما بیوفائی میکند — بی سبب ازما جدائی میکند
میکند با آشنا بیگانگی — بارقیبان آشنائی میکند
راه مردم میزند گیسوی او — شمع رویش رهنمائی می کند
کاسهٔ گردون بکف بگرفته مهر — وز فروغ او گدائی می کند
رهزن چشمش بمحراب ازفسون — عابد آسا پارسائی می کند
ذیل ظلش را مبادا کوتهی — طالع ما نارسائی می کند
زاهدار دردی کشد ازجام ما — ترك این زهد ریائی می کند
کی زمفتاح خرد بابی گشود — عشق او مشکل گشائی میکند
برامید اسرار رو کانجام کار
کار خود سر خدائی می کند

گل رنك نگار ما ندارد — بوی خوش یار ما ندارد
زیباست چمن ولی صفائی — بی لاله عذار ما ندارد
دردر صدف نگوئی این بحر — چون دُر کنار ما ندارد
نغزاست ربیع ولیك آنی — چون تازه بهار ما ندارد
گل سر بکمند او نهاده — او میل شکار ما ندارد
عمری است که ازبرش پیامی — پیکی بدیار ما ندارد
اسرار زدست شد دل ویار
فکر دل زار ما ندارد

گر آسمان دو سه روزی بمدعا گردد
بود که گوشه چشمی بسوی ما گردد

نشسته ام برهت روز و شب بامیـدی
که خاك راه توام بلکه توتیـا گردد
اگر تو زهر چشانی مرا بود تریاق
وگر تو درد رسانی مرا دوا گردد
ز غنچه لبش ار عقده دلم نگشاد
کیم نسیم بهاری گره گشا گردد
همین نـه بلبل دستانسرایت اسرار است
که بر سراغ تـو در هر چمن صبا گردد
در دل از شمع رخش انجمنی ساخته اند
بی گل وسنبل و نسرین چمنی ساخته‌اند
از کـران ازلی تا بکران ابـدی
درج در کسوت یك پیرهنی ساخته اند
وه چه عقد النظری نی نی سرالسر است
جزیکی‌نیست چسان ماو منی ساخته‌اند
شـد تجلی جلالی سبب مظهر قهر
این دو بینان زچه‌رو اهر منی ساخته اند
ملك حسن بدل بست براورنك جلال
بنگر اهرمنان ما و منی ساخته اند
ساعتی هجر تو بر درد کشان در دت
دوزخی نی نی دوزخ شکنی ساخته اند
یوسفی بو که درآید زتك این چه طبع
از توسل به بزرگان رسنی ساخته اند

کشف اسرار چو آئین زانروی، است
که نقاب رخ اسرار تنی ساخته اند

هر آنگو دیده بگشاید براوچشم از جهان بندد
ز جان یکسر برید آنکس که دل برجان‌جان‌بندد

مخوانم زان قد و طلعت بسوی طوبی و جنت
بلی جائی که او باشد که دل براین و آن بندد

مه من سر بسر مهر است نبندد در بروی کس
اگر بندد همان آتش بجان آن پاسبان بندد

در میخانه خواهد محتسب بندد بفصل گل
بپای داوری میرم که دست این عوان بندد

گره افکنده درکارم بتی کز اشك گلنارم
گره ها ساحر چشمانش بر آب روان بندد

فغان عالم آشوبم نماید رستخیز حشر
اگر سیل دو چشمم ره نه بر خیل فغان بندد

همین نی چشم بد ازیار کند عقدالنظر اسرار
که از سر دهان او رقیبان رازبان بندد

دل نبود آن دلی که نه دله باشد — مشغله را کن یله مشغله باشد
نامهٔ حق است دل بحق بنگارش — نیست روا پر نقوش باطله باشد
گام بره چون زنی که درپی کامی — پای تو چوبین وراه چیچله باشد
بعد مسافت اگر چه در ره او نیست
تا سرکویش هزار مرحله باشد

نی ز ملك جو نشان و نی بفلك پوی
ره بسوی او نفوس کامله باشد
روح که قدسی نگشت و نفس که ناطق
روح بخاری و نفس سائله باشد
سلسله باید همین ز گیسوی دلدار نغزجنونی که اینش سلسله باشد
زیب ندارد مگر بعشق جهانسوز
خلوت اسرار اگر چه چل چله باشد

بر دلم قهر و رضای تو لذیذ بر تنم رنج و شفای تو لذیذ
همه اطوار تو زیبا و پسند فرق سرتا کف پای تو لذیذ
خواه مهراز تورسد خواه جفا مهرتو نغز و جفای تو لذیذ
چه بسازی چه بسوزی سازیم چه ولا و چه بلای تو لذیذ
نسبتم را بسك در گاهت خواه لاخواه بلای تو لذیذ
گر برانی ز درت ور خوانی خود تودانی همه رای تولذیذ
چه گذاری چه نوازی حکمی مانی و جمله نوای تو لذیذ
زهر از دست توام نوش بود درد معنی که دوای تو لذیذ
از تناسب بر اسرار اسرار
زان لب نکته سرای تو لذیذ

سر که ندارد ز تو سودا بگور دیده که بیند نه بروی تو کور
نی چه خطا رفت کدامین سراست کز نمك لعل تو اش نیست شور
جمله عوالم بتو باشد عیان نوررخت گشته نهان از ظهور
دیدهٔ خفاش چه و نور مهر طاقت پروانه چه ونارطور

مرده دلا قبر تن خاکی است　زنده شو از عشق و در آی از قبور
زین ملکات چه ملکها چه ملك　تبرز ذا حصل ما فی الصدور
این که برت نور شد از ظلمت است　قاعدهٔ باسر مخروط نور
مایهٔ ظلمت ز صور دور کن　تا شنود گوش دلت نفخ صور
ای که شنیدی که از او نیست شهر　رمز بآنست که نبود شرور
ز اینهٔ دل اگرت رفت زنك　زنگیت اندر نظر آید چو حور
از دل خود دیدنش اسرار جوی
خیر ز یاذاتك فقد المزور

جاء الصبا بعطر ریاحین والزهر
از زلف یار میرسد این باد مشك اثر
پیك خجستة مقدم فرخنده مرحبا
اهلا حمام کعبة لیلای ما الخبر
در آرزوی سرو قد خوش خرام او
القلب طول عمری فی در بها انتظر
آدم باین جمال نیامد باین جهان
حوراء جنة هي ما هذه بشر
ساقی بیاد روی صبیحی صبوحی آر
قد شوشت نسیم صبا طرة السحر
تاکي نهان بمشرق خم آفتاب می
گاه الصباح یسفر و الدیك قد نعر
آن می که آب خضر هوا دار درد اوست
آن می که نور موسی از آن یافت یك شرر

مشکوة دل فروغ ز مصباح باده یافت
ان او مضت ز جاجتها یخطف البصر
می سدفکرفاسد یاجوج مفسد است
اشرار ارض قلبك اسرار لا تذر
پروردهٔ مینا کشي چشم سیه مستش نگر
واندرفن‌عاشق کشی حسن زبردستش نگر
از بهر قتل‌عاشقان مژگان او ناوك زنان
از قامتش تیر و کمان زابروی پیوستش‌نگر
شد خونخوری آئین اوکس جان نبرداز کین او
تاساعد سیمین اورنگین بخون دستش نگر
چون ماهی در خون طپان هر دم هزاران دل وجان
زین بحر عشق بیکران افتاده درشستش نگر
درپیش آن بالا بلند سروچمن برخود بخند
ای باغبان‌اغماض چند سرو وقد پستش نگر
تنها نه از من برده دل آن رشك خوبان چگل
هر مرغ دل زان نغز گل لغزیده پابستش نگر
جلداست و چابك درجفا پس سرگران اندروفا
درقتل ارباب صفا چالاك و تر دستش نگر
ابرو وزلف مه جبین محراب و زناری قرین
تقریب کفر ز دین ببین‌توحید و سربستش نگر
ای خیر مطلق ذات تو نفی از توهم اثبات تو
با آنکه صد ده مات تو اسرارشدهستش‌نگر

رخ است این یا قمر یا آتش طور
چه روی است این تعالی خالق النور
بیاض چهره ات چون صبح روشن
سواد طره ات چون شام دیجور
نمکدانی است یاقوتی دهانت
نمکپاش دلم بر زخم ناسور
اگر زلفت نبودی پای بندم
بعالم میفکندم از لبت شور
فرأدی ظاعن و القلب قاطن
جبینی سائر و القلب مأسور
ز صاف می نصیبی هست دردی
اذالمیسور لم یسقط بمعسور
خراب لعل میگونی است اسرار
مپندارش خراب آب انگور
گل میدهد ز شاخ و وزد باد نوبهار
ساقی تفقدی کن وجامی‌زمی بیار
در کشتزار حسن رخش سبزه میدمد
رخش نظر بر آن بتفرج بسبزه زار
یك صفحه از صحیفهٔ حسنت بود بهشت
در باب شرح وصل توفصلی است‌نوبهار
دریای خون بسینهٔ ما موج میزند
منعم مکن ز گریه که نبود باختیار

محرم نبود مردم چشمم بزور وصل
شد دیده دجله هاکه رود غیر برکنار
از سر آن دهان همه اسرار شد وجود
زان سبزه زارخط بشداین خطه سبزوار
ریزد عرق ز روی تو یا دانه گهر
ام حل فیك عقد ثریا علی قمر
نور الجبین ام هو با لطور مضئة
زلف است برعذار تو یا عود برجمر
سرو قبا پوش خطائی کند خرام
در الدموع حیث خطا طرفنا نثر
طاق است ابروی تو در آفاق بس بلند
وتر قسیکم فاصابت بلا و تر
اي آنکه ثیر چشم تو از سر خطا نرفت
فی شرعکم بای خطآء دمی هدر
بر حال من بسوخت دل دشمنان من
ما لان من حوی کبدی قلبك الحجر
درویش بینوایم وتو پادشاه حسن
کلم فما یضرك لو فزت بالدرر
زین آستان مخوان به پناه دگر مرا
ذر نی علی ذراه فما دو نه وذر
محمل مبند بر شتر ای ساربان دوست
یارکب اسبلت عبرانی فما عبر

اسرار عشق هر چه نهفتم نداد سود
آخر زهفت پرده بشد اشك پرده در
ای شعله رخ آتش بدلم در زدهٔ باز
یاقوت لب از خون که ساغر زدهٔ باز
زینسان که تو طرف کله از ناز سکستی
بر افسرخورشید فلك برد زدهٔ باز
دیگر چه خطا دیدهٔ ای آهوی چین چون
وحشی صفت از سر زدهٔسرزدهٔ باز
تر کردهٔ از خون شهیدان لب لعلت
داغي بدل لالهٔ احمر زدهٔ باز
زان آتش رخسال و زان غالیهٔ زلف
آتش بدل و عود بمجمر زدهٔ باز
ای آنکه تو بر تارك اخترزدهٔ گام
برلطف تو است دیدهٔ اختر زدهٔ باز
بر همزدهٔ رشتهٔ جمعیت دلها
چون شانه بر آن زلف معنبر زدهٔ باز
شیرین ز شکر خنده کنی کام جهانی
ای غنچه دهان خنده بشکر زدهٔ باز
اسرار ز نظم تو چکد آب لطافت
گویاکه در آن آب و هوا پر زدهٔ باز

غم از حد برونی دارم امروز — دل لبریز خونی دارم امروز
فراق آمدزمان وصل سرشد — چه بخت واژگونی دارم‌امروز

قدی همچون الف ز آغوش جان رفت

ز غم قد چو نونی دارم امروز

چو نی هر استخوانم در نوائی است چه ساز ارغنونی دارم امروز

ز ناخن تیشه‌ام در سینهٔ کوه بپیشم بیستونی دارم امروز

ز تحریك مه محمل نشینم نه صبری نی سکونی دارم امروز

بسر اسرار از سودای زلفش

زده شور و جنونی دارم امروز

در دام خود کی افکند صیاد عشق اهل هوس

آری ندیده دیدهٔ شاهین کند صید مگس

نی سودی اندر پیشه‌هانی حاصلی ز اندیشه‌ها

عشقی بروی کار برحق سخن اینست وبس

ایدلبر بی مهر من بیمهر رویت ذره سان

سر گشته و بیچاره‌ام ای چاره‌ام فریاد رس

مردیم در کنج قفس وز گردش و ارون چرخ

صدر خنه در دل هست و نیست یگر خنهٔ در این قفس

رسمی است میگیر دعسس درهر دیاری مست را

لیکن بملك عاشقی این مست میگیرد عسس

نبود عجب کاید نفس با آن که کشتی صدرهم

تا سوی دل بویت برد از سینه میآید نفس

ای باغبان چون ساختی گل را جدا از عندلیب

باری نسازد همنشین بانو گلم هر خار و خش

سر در گریبان کرده‌ام با خویش باشد سرمن
تار از دل افشا کنم کو محرم اسرار کس

غم عشقی ز نشاط دو سرا ما را بس
صحبت بیدلی از شاه و گدامارابس

تو وبر مسندجم جام زدن نوشت باد
مسند خار و خس جام بلا ما را بس

تکیه بر بالش عشرت زدن ارزانی غیر
خشت در زیر سر و فقر و فنا مارابس

نیستم در خور لطفت طمع از حد ببرم
دو سه دشنام بپاداش دعا مـا را بس

خون شدازرشك دلم شانه بزلفش که کشید
روز و شب عربده باباد صبا مـارابس

ملك الحاج وره کعبه که در ملت عشق
طوف این کوی خوش آئین وصفامارابس

تاجر عشقم و سرمایهٔ من دین ودلاست
گلرخان نقد یکی عشوه بها مـارا بس

درد عشق تو چه سنجیم بقانـون شفا
کز اشارات دوابروت شفا مـا را بس

هر کسی در کنف دولت صاحب جاهیست
دل قوی دار تو اسرار خدا مـا را بس

بدیدم آنچه درهجر جمالش　　خداوندا نبیند کس مثالش
به کنج خلوت هجران شب وروز　　تسلی میدهم دل بـا خیالش

بود دوزخ زهجرانش کنایت		بود فردوس رمزی از وصالش
حرام است از چه قتل بی گناهان		بشرع عاشقی کرده حلالش
زمی ساقی بمادردی ببخشای		نیم گر در خور صاف زلالش
مگر مه شد مقابل باتو کافتاد		کلف بر چهره او را زانفعالش
خرابم کرد اگر چشمش نگهدار		خداوند از آسیب و زوالش
نمیپرسی که مرغي بود مارا		گرفتار قفس چونست حالش

بهشت آندم بهشت از دست اسرار
که دید آدم فریب آن دانه خالش

مدتی شد دل گمگشته نیامد خبرش
یا رب از چرخ جفا پیشه چه آمد بسرش
عهد کردم که بروبم بمژه میکده ها
گر غریبم بسلامت برسد از سفرش
ای صبا گر روی از خطهٔ چین زلفش
پرسش دل بنما بلکه بیابی اثرش
حال دل عرضه نمائید بر پیر مغان
تا مگر یاد کند وقت دعای سحرش
بامیدی که سفر کرده‌ام آید روزی
دمبدم آب زند چشم ترم رهگذرش
تا که اسرار بیابد دل گمگشتهٔ خویش
کرده نذرسك گوئی همه لخت جگرش
دوش بگوشم رساند نکتهٔ غیبی سروش
غبغب ساقی ببوس قرقف باقی بنوش

در همه جا با همه دیده بدلـدار دوز
از غم عشقش بگودر ره وصلش بکوش
سینه بجار غمش تا بتوان میخـراش
بهر گل عارضش تا بتوان میخـروش
جز ره مهرش مپوی غیر حدیثش مگوی
شارع میخانه جوی سبحه بساغرفروش
تاز تـو باشد اثر نبود از آنـت خبر
نیست دراین‌ره بتردشمنی ازعقل‌وهوش
بر سر کوی فنا سر خوش و رندانه رو
قفل خموشی بلب و زتف جان‌دل بجوش
نقد بلا کاورند بـر سر بازار عشق
گر بستانند خیز جنس دل و جان‌فروش
بردر پیر مغان بـاش کمین بندهٔ
دست ادب بر میان خلقهٔ فرمان‌بگوش
غاشیهٔ دولتش خیل ملا یك کشند
هر که بجان مي کشد بار دلی را بدوش
مشرب رندی کجا مرتبهٔ زهد کو
طعن برندان مزن زاهد خود بین خموش
چون زنکوجزنکو ناید ویك‌بیش‌نیست
هیچ نکوهش مکن دیدهٔ بد بین بپوش
بندهٔ احرار شو طالب دیدار شو
واقف اسرارشویندوی‌از حان‌نیوش

مه آیینه داری است ازطلعتش   قیامت نموداری از قامتش
صفای ارم نزهت باغ خلد   همه مستعار است از صفوتش
ملیحان و کان ملاحت تمام   بود زیر بار حق نعمتش
بقد سر و آزاد در بندگیش   یکی خانه زادیست درساحتش
همانا که یعقوب در پیرهن   شنیده‌است یك شمه ازنکهتش
ببزمش دلا شمع نامحرم است   کجا باریابی تو در حضرتش

ز بس داغش اسراردارد بدل
نروید بجز لاله از تربتش

کم اسی صیاد فی جو القفص   قل لنا حتی متی تحسو القصص
روی آزادی ندیده دیده‌ام   کیف قیدمنه صید ما خلص
موزیم لو ندی ماذا بدا   بدرتم لوافسا ما ذانقص
قال ابذل مهجة ها نظرة   ایها المستام بشری ارتخص
دفتر دانش ببحر عین شوی   فیه صفر کف جهرلم یغص
دع اساطیراً مسامیر الصماخ   عشق کوعشق آن بوداحسن قصص
گام در میدان نه و گوئی بزن   انتهر یا فارس القلب الفرص
ای‌زده پراندر این آب وهوا   اصح فالا شراك نصب للقبص

دیدهٔ اسرار مپسند هر جمیل
جملة من عکس ذی الحسنا حصص

زجهان بود وجود تو غرض   گل عرض بوده و بود تو غرض
گر چه مسجود ملك شد آدم   بود از آن سجده سجود توغرض
زین همه شاهد و مشهود بود   ذوق را شهد شهود تو غرض

گرچه دستان زن گل شد بلبل — داشت در پرده سرود تو غرض
آنچه کالا که در این بازار است — هست سرمایه و سود تو غرض
بزم آرا و چمن پیرا را — در دو کون است ورود تو غرض
گرچه نعت گل و نسرین میگفت
داشت اسرار درود تو غرض

دمیده بر رخ آن نازنین خط — بنفشه سان بگرد یاسمین خط
جهان گیرد بخط دور لعلش — سلیمان است و دارد بر نگین خط
ببین جوشیده بر سر چشمهٔ نوش — مثال مور گرد انگبین خط
نکرده تا نوشته کلك تقدیر — رقم بر صفحهٔ روی چنین خط
برای حفظ او دست خداوند — رقم کرده بر آن لوح جبین خط
چو خطت کلك مانی کم کشیده — نبسته اینچنین نقاش چین خط
بود سرخط آزادی اسرار
و یا منشور نیکوئی است این خط

افسردگانیم از باده کوشط — تا در روی افتیم غلطیم چون بط
غم لشگر انگیز دوران بلاخیز — کو جام و ساقی کو عود و بربط
آفاق دیدم انفس رسیدم — من ذایدانیه ما شفته قط
صد چون سروشش حلقه بگوشش — ناخوانده او لوح ننوشته او خط
جانان و جانم جان و روانم — نی بلکه اعلق نی بلکه اربط
جنات وانهار باوصل دلدار — آن غبن افحش وین ربح اغبط
اسرار جز نام فی وان دلارام
آغاز وانجام هم بلکه اوسط

هزاران آفرین برجان حافظ — همه غرقیم در احسان حافظ

ز هفتم آسمان غیب آمد لسان الغیب انـدر شان حافظ

پیمبر نیست لیکن نسخ کرده اساطیر همه دیـوان حافظ

چه دیوان کزسپهرش جم‌دیوان نموده کوکب رخسان حافظ

هرآندعوی کندسحرحلال‌است دلیل ساطع البرهـان حافظ

ایا غواص دریـای حقیقت چه گوهرهااست درعمان‌حافظ

نه تنهاآن‌وحسنش درنظرهست طریقت با حقیقت آن حافظ

بیا اسرار تا ما بر فشانیم دل و جان دره‌دربان حافظ

به بند اسرارلب را چون نـدارد

سخن پایـانی اندر شان حافظ

شمع رویش چو برافروخت ببزم ابداع

همچوانجام درآغاز یکی داشت شعاع

تافت برطلعت ساقی پس از آن برباده

آمـدی مجلسیان را بنظر این اوضاع

جلوه یکتا و مجالی بودش گوناگون

هست در عین تفرد بـه هزاران انواع

نبود بیش ز یک پرده نوای عشاق

برمخالف ره این راست نیاید بسماع

نورونار وگل‌وخارازره‌هستی‌است‌یکی

بشنو این کان سخنان دگر آرند صداع

فتنه ها آمده از سر میانت بمیان

از میان پرده براندازو برانداز نـزاع

این جهان چیست که کس زهد بورزد از وی

بس کساداست ببازار تو اینگونه متاع

ای که جوئی در دلدار بیا بردر دل

وی که پوئی ره اسرار بکن خویش وداع

و له ایضاً

جدا شد از بر من یار گلعذار دریغ

دریـغ از ستم چرخ بیم دار دریغ

نمود ساکن بیت الحزن چو یعقوبم

ربود یوسف من گرگ روزگار دریغ

چمن شگفت و مرا عقدهٔ زدل نگشود

گلی نچیدم و بگذشت نوبهار دریغ

معلمی کـه ورق پیش من نهاد آغاز

نوشت بر سبق من نخست بار دریغ

میان دایرهٔ غم چو نقطه‌ایم اسرار

تمام عمر گذشتی بدین مدار دریغ

ساقی بیا که عمر گران مایه شد تلف

دایم نخواهد این دُر جان ماند در صدف

طفلی است جان و مهد تن او را قرار گاه

چون گشت راهرو فکند مهد یک طرف

در تنگنای بیضه بود جوجه از قصور

پر زد سوی قصور چو شد طایر شرف

ز آغاز کار جانب جانان همی روم
مرکار پسند نفس نه جانراست صدشعف
تابی ز آفتاب بخاك آمد از شباك
خود بودی آفتاب چوشد پردومنکشف
انگشت بین که جمره شدو گشت شعله‌ور
پس درصفات نور شد آن نار مکتشف
کرد آفتاب باده تجلی در انجمن
قد کان من سنائها الارواح یختطف
موسی جان زجلوه‌شدش کوه‌تن خراب
ولی بوجهه هو ذاالشطر و انصرف
اسرار جان کند زچه رو ترك ملك وتن
بیند جمال مهر جلال شه نجف
ای بکوی عافیت برداشته آهنك عشق
بین‌عقاب‌عقل‌راچون صعوه‌درچنك‌عشق
ای بلی گوی صلاخوان سر خوان بلا
جان بکن بدرود بین‌منصورها آونك‌عشق
جان وایمان عقل ودانش کی بیایددرحساب
چون نهد در شه نشین بزم دل اورنك عشق
مرد رزم و عشق شیر افکن نهٔ یکسوی رو
ای خرد آزرمی آخر تو کجا وجنك عشق
گر بود بهرام گردد رام زین صمصام سام
ور بود هوشنك باشد بستهٔ اوشنك عشق

ای که میخوانی ز عشقم سوی جنات وقصور
کی نعیم هر دو عالم می‌شود همسنك عشق
اوست اندر هرمقامی گر عراق وگر حجاز
راست شو تابشنوی از هر نوا آهنك عشق
هست در معنی و صورت معنی بیصورتش
جلوه در هر رنك دارد صورت بیرنك عشق
آن که فرموداطلبوا العلم ولو بالصین‌نمود
کز نگارستان ببین آن‌موزج ارزنك عشق
شو تهی از خود چونی اسرارمینوش ونیوش
نغمه داد و در عشق و دود از چنك عشق
نقش دیوان قضا آیتی از دفتر عشق
آسمان بیسروپائی بود از کشورعشق
نه همین سینه بر آتش زدهٔ اوست‌خلیل
که بهر گوشه بسی سوخته از آذرعشق
سرر سینهٔ ما گر چه گرفتی آفاق
با همه سوز بود اخگری ازمجمرعشق
آب‌حیوان که‌خضرزندهٔجاویدازاواست
هست یکقطرهٔ ازچشمهٔ جانپرور عشق
میزند قهقهه بر مسند جمشید کسی
کوشد ازخاك نشینان گدای در عشق
میرساند به مقامی کـه خدایش داند
بیخودی راکه گذارند بسر افسرعشق

مظهر عشق نه تنهاست مقامات ظهور
کانچه در ممکن غیب است بود محضر عشق
طایر عشق هما فر همایون بال است
قاف تا قاف وجود است بزیر پر عشق
هر چه او معبر هستی است بود معدن عشق
هر چه او مظهر حسن است بود مصدر عشق
عشق ساری است خدارا چو حقیقت نگری
نیست انجامش و هم نیستی آمد سر عشق
نشود هم بدم صبح قیامت هشیار
هر که زد از کف ساقی ازل ساغر عشق
تاج اسرار علی قطب مدار عشق است
او بود دایره و مرکز او محور عشق
دل هیکل توحید است دل مظهر ذات حق
دل منبع تجرید است دل مظهر ذات حق
دل عرش مجید او دیدش همه دیدار
کو نند و ندید از دل مظهر ذات حق
تختی بصفات شه کی بود و که شد آگه
جز درگه این خرگه دل مظهر ذات حق
دل صورت ذات او مجموع صفات او
بل فانی و مات او دل مظهر ذات حق
چه ذره چه مهر و مه چه دره چه که چه مه
کل مظهر دل ای شه دل مظهر ذات حق

مسجود وصفی این دل خود کنز خفی این دل
خود آیه وفی این دل دل مظهر ذات حق
تعلیم همه اسماء بس نی به نعقل ها
دریاب تحقق را دل مظهر ذات حق
تن را بنگر تنها طول و سمك و پهنا
پوئید ببرزن ها دل مظهر ذات حق
یا گاو سفالینی بی باده رنگینی
گلگون و نه شیرینی دل مظهر ذات حق
تن مذبلهٔ باشد بیدل دلهٔ باشد
آخر یلهٔ باشد دل مظهر ذات حق
اسرار بر اغیار افشا منما اسرار
با اهل حقیقت یار دل مظهر ذات حق
هان وامگیر رخش طلب یکزمان ز تك
تا بگذری ز دانش اسما تو از ملك
گر ترك نفس گیری و فرمان حق بری
فرمانبرت شود ز سما جمله تا سمك
دُر گران عشق بدست آر ار کسی
ورنه چه سود خرقه و دستار با حنك
در این مس بدن زر خالص نهاده حق
آنکس شناسد آنکه کند قلب خود محك
دادت چهار دور چو اندر گلت سرشت
یکقبضه از عناصر و نه قبضه از فلك

چون خاك وجان پاك قرین میشود باسم

بر نـه رواق گام نهـد بلکه بر ترك

آنموزجی که هفت کست در وی اندرست

خود آنکسي که حرف خودی رانمود حك

کوشش نمای تا نگری از همه جهان

وجه نگار باقی و باقی و ماهلك

در جملهٔ مراتب اعداد لایقف

نبود به پیش دیدهٔ اسرار غیریك

به تیغم گر نمائی سینه صد چاك — فوادی یبتغیك القلب یهواك

تو هرگز گر نمی آری زمن یاد — فانی طول عمری لست انساك

ز سرتا پا همه حسن و ملاحت — تعالی من بهذا الحسن سواك

ترا سرو چمن گفتن زهی ظلم — و مابدر الدیاجی منك حاشاك

شکفت از طلعتت ما را بهاری — و صبح طالع لی من محیاك

سرت را از وفاداری که پیچید — بقتلی من بغیر الذنب اوصاك

بکویت راه پیمودن که یابد — بباب القصر اذ کثرت قتلاك

نیائی ساعتی ما را ببالین — وانت الساعة ایان مرساك

عزیزا مصر جان جای تو باشد — فما الباسآء ما اکرمت مثواك

همی گوید مدام اسرار نومید

متی تدنوا وانی این القاك

ایکه ریزی بدل ریشم از آن حقه‌نمك

حقه بازی ز دهان تو بیاموخت فلك

جلوه‌گر چون بخرامی تو بود ذکر ملك
بهر پاس تو زهر چشم ید الله معك
یکطرف ریخته از بی‌گنهان خون و زمکر
یکسو آویخته از طره چو زهاد حنك
من دریغ آیدم آلوده شود دامن تو
زاهدا از در میخانه برو دور ترك
گر تو با سرو قدان رخش ملاحت تازی
چرخ بهر تو زند کوس که السبعة لك
دل ز من برده شه کشور حسنی که برش
نام خوبان همه از دفتر خوبی شده حك
شعله خوئی بمن خاك نشین آبی داد
که بدیدم می و ساقی و صراحی همه یك
خال بر صفحهٔ رخسار تو مانند سماك
دل اسرار طپدزان چو شب است و تو سمك

زدی مشاطه‌ات شانه بسنبل — که میآرد صبا بوی قرنفل
به‌بین از تاب‌ می برعارضش خوی — چو شبنم صبحدم بنشسته بر گل
چسازم با دلی کورا نباشد — نه تاب التفات و نی تغافل
زندی خوشه چینان تو آتش — مرا در خرمن صبر و تحمل
چو گلشن راکند تاراج گلچین — چه باشد حالت بیچاره بلبل
حکیما ای محال اندیش بنگر — بدور عارضش ز اشگم تسلسل
بپاداش دعایم ناسزا گفت — تذ للنا لـه زاد التذ لل

چو میدانی دعای درد اسرار
چرا در چاره‌اش داری تعلل

چه شوری بود یاران بر سر دل زغم گوئی سرشته پیکر دل
نریزد ساقی بزم محبت بجز خوناب غم در ساغر دل
بجز سوزش نسازد هیچ باطبع گلستان خلیل است آذر دل
بر آتش پاره ها بر میفشاند مگر بال سمندر شد پر دل
نشد افسرده ز آب هفت دریا چه آتش بود اندر مجمر دل
محل جز برج ناری نیست گوئی اثر هم جز وبال از اختر دل
بسوز نار دوزخ خندد اسرار
جهد گر یك شرار از اخگر دل

فلك دوران زند بر محور دل
وجود هر دو عالم مظهر دل
اگر اکسیر درد عشق خواهی
بیا شو از گدایان در دل
هر آن کالا که در بازار عشق است
بجو سرمایه‌اش از کشور دل
هر آن نقشی که بر لوح از قلم رفت
نوشته دست حق بر دفتر دل
سرشته عشق پاکان در نهادش
کز اصل پاك آمد گوهر دل
جهان معنوی دل را امیر است
ز فر عشق باشد افسر دل

چرا این مرغ دل پرد بهر شاخ
چو هست اسرار یار دل بر دل

ای قامت تو سرو لب جویبار دل
وی طلعت تو صورت باغ و بهار دل

افکنده عقد زلف تو در کار جان گره
در طرهٔ تو تیره شده روزگار دل

گو نکهتی ز گیسوی مشکین او صبا
کز حد گذشت بر سر ره انتظار دل

نی از وصال خرم و نی از فراق خوش
افتاده‌ام بورطهٔ حیرت ز کار دل

دنیا و دین و جان و خرد میدهد بباد
بیچاره آن فلك زده کوشد دچار دل

دیدم برت چو خواری دل عزت رقیب
گشتم ز بیوفائی تو شرمسار دل

خون می‌خورد دل وهمه سر خوش زجام تو
نبود روا بدور تو اینسان مدار دل

رفت از برو قرار ببزم رقیب کرد
با زلف بی‌قرار تو این شد قرار دل

این لخت دل به پیش سگش هم نیفکنند
دیدی چقدر بود برش اعتبار دل

گفتی که دل بطرهٔ خوبان مده چه سود
اکنون که رفت از کف من اختیار دل

اسرار موج بحر محبت بیفکند
آخر در نگار دل اندر کنار دل

وله ایضاً

هست در دیده سل بدیده سبل | زین طعامی که کرده خصم دغل
گه شدش یوم لیل و لیلش یوم | بوم آسا زهی ضلال و زلل
گه ز امکان برد بواجب پی | گه نهد ازحدوث طرح جدل
آنکه از هستیش نمود اثبات | بیند امکان حدوث وضع علل
آنکه لیل و نهار با لیلی است | بنگرد کی بربع و دمنه و تل
نی چگویم چه‌جای اثبات است | هست اثبات ماسوی اعقل
هستی‌ساز‌جاست‌و‌و حدت‌صرف | دو نماید بدیدهٔ احول
یك‌مسمی‌است‌خرفه‌کش‌خوانند | بلبن و برفه بر بهن بوخل
عین ما عین غیر از ره عین | بصل از هستی است عین بسل
هیچ تغییر نیست در معنی | گرچه صورت همی شود مبدل
گرچه نبودمثال هستی وهست | ترك تمثال بیمثال امثل
لیك وهم و خیال را قوتی | گر رسانی چو عقل هست اعدل
کان وارکان وجن وانس‌وفلك | ملك و دیو و تاوك و تاول
گر بپوئی تو هر عدد را هست | جز یکی در قوامشان مدخل
نقطه‌شدخط وخط‌بسیط‌وبسیط | به بسیط و بمؤتلف منحل
باز در کسوت و حروفش بین | ابتث و ابجد ایقغ و ادبل
خواهی ار سر لوح بشناسی | تا شود مشکل تو از این حل
نصف کن لوح ویك نگاه بکن | ضرب در ضلع و ضلع نیم افضل
وفق ضلع مربعات نگر | همچو آب بقا بهر جدول

همه اطوار وفق بین اضلاع چون شئون خدای عزوجل
آن و رسم زمان بی سر و بن آن سیال و آن نه آن مفصل
مشعل آتشی بدور انداز که کند رسم دایره مشعل
قطره خطی شود ز سرعت سیر چون شود ازمحیط خود منزل
عکس را گر بری بصد مرآت عکس آخر بود همان اول
کان کسانی که خالی از عشقند هم کالانعام بل هی بل اضل
هر کرا در سر است عشق اسرار
سر هذا لحدیث عنهم سل

دهید شیشهٔ صهبای سالخورده بدستم
کنون که شیشهٔ تقوای چند ساله شکستم
کتاب و خرقه و سجاده رهن باده نمودم
بتار چنگ زدم وچنگ وتار سبحه گسستم
فتاده لرزه بر اندام من ز جلوهٔ ساقی
خدا نکرده مبادا فتد پیاله ز دستم
مرا بگل چه سرو کار کز تو بشکفدم دل
مرا بباده چه حاصل که از نگاه تو مستم
بخود چوخویش بگویم توئی زخویش مرادم
اگرچه خویش پرستم ولی زخویش برستم
نداشت کعبه صفائی به پیش در گهش اسرار
از آن گذشتم واحرام کوی یار ببستم

و له ایضاً

ترا چون مهر با غیر است و اسرار نهانی‌هم
برو ارزانی او باد این لطف زبانی هم

مرا یکجرعه‌می ازدست ایساقی‌بسی خوشتر
ز شهد شکر مصری ز آب زندگانی هم

چونقش‌صورت زیبنده‌ات ای رشك مهرویان
نبسته خامه نقاش چین و کلك مانی هم

رخت را جام جم گفتند وهم آیینهٔ حق بین
خطت‌تعویذجان خواندندخط‌سبع‌المثالی‌هم

مرا از آتش هجران‌خود در‌اینجهان سوزی
اگر دلبر توئی فردا بسوزی آن جهانی هم

گدائی درت ما را بسی بهتر بود یا را
ز سلطانی عالم و زبهشت جاودانی هم

همه آیینهٔ اعیان ز پیدائی تو پنهان
چوحسنت‌هست بی پایان توئی عین نهانی‌هم

چه میپرسید از اسرار نماندش دفتر ودستار
نظر باز است و می‌نوشد شراب ارغوانی هم

علی صدغ لیلی تهب النسیم — از این غصه دل اوفتاده دو نیم
هر آنکس که‌چشم‌ترا دیدو گفت — الا ان هذا لسحر عظیم
رقیبش بما برسر خشم بود — .قنا ربنا ذالعذاب الالیم
بهاران شد و میدمد گل ز شاخ — فدعنی و کاساً رحیقاً ندیم
چو مردم بخاکم فشانید می — لیحیی المرام العظام الرمیم

فتاده است اسرار شورم بسر
بذکری لسملی و عهد قدیم

شد وقت آنکه باز هوای چمن کنم
آمد بهار و فکر شراب کهن کنم
حاشا که با جمال جهانگیر عارضت
نظاره جانب گل و برک سمن کنم
در دوزخ از خیال‌توام دست میدهد
دوزخ بیاد روی تو گلشن شکن‌کنم
بهر نثار مقدم تو هردم از سرشك
دامان خویش پر ز عقیق یمن کنم
تا دیده‌ام من اهرمن خال عارضت
بر آن سرم‌که سجده بر اهرمن کنم
ز اسرار خویش آگهی اسرار را دهیم
چون‌با خودآیم و سفر ازخویشتن‌کنم

برد رویت هوس رؤیت گل از یادم
کرد سرو قدت از سرو چمن آزادم
خطوخال توچوبرلوح دلم‌نقش به بست
نقش هر صورت زیبنده ببرد از یادم
بجز از درس غم عشق نیاموخت مرا
روز اول که سبق پیش نهاد استادم
آتشین‌روی‌توبا آنکه‌شدش زلف‌حجاب
کرد خاکسترم و داد دگر بر بادم

آنچنانم بقفس رام که دایم نالم
که مبادا کند از دام رها صیادم
خاك پایت مگر امداد کند ور نکند
بکند از غمت این سیل مژه بنیادم
مدت هجر بانجام نیامد اسرار
نیست یکشب که بانجم نرسد فریادم

تحمل از غم تو یا ز روزگار کنم
بغیر آنکه خورم خون دل چکار کنم
اگر عناصر این نه فلك ورق گردد
غمت رقم نشود گر چه اختصار کنم
بطول روز قیامت شبی ببایستی
که با تو من گله از درد انتظار کنم
ببزم غیر مکش می روا مدار که من
مدام بی تو بخون جگر مدار کنم
بآن رسیده ز جور سپهر و کینهٔ غیر
که رخت بندم وترك دیار و یار کنم
کنون که ناشده طوفان بیار خاك رهش
که بلکه چارهٔ این چشم اشکبار کنم
جفا مبرز حد اندیشه کن از آن روزی
که داوری بتو در نزد کردگار کنم
نصیب مانشد ایدوست کنج دامت هم
نه آشیان نه قفس کاندران قرار کنم

عجب مدار گرت نغمه سنج شد اسرار
که عندلیبم و افغان بنوبهار کنم

گرم صدبار میرانی مدامت مدح گو باشم
اگر خون مرا ریزی که بازت خاك گو باشم

بخون آلودهٔ تیغ ویم همدم مده غسلم
بدین تقریب شاید روزهٔ حشر سرخ رو باشم

بملك عشق گر من بیسرو پایم مکن عیبم
که درمیدان عشقت بهرچوگان تو گو باشم

تن ارچون رشته سازم عشق آن یوسف کنم زیبد
ولی چون زال غزال از خریداران او باشم

هوای آن بود برسر که گیرم گلرخی دربر
بروی سبزهٔ ساغر زنم بر طرف جو باشم

برآنم تا شود چنگم هم آواز و نیم دمساز
بمیخانه نهم پا دست در دست سبو باشم

زشوق قد او شد اشك طوبی جویبار خلد
همین تنها نه من عمریست کاندر آرزو باشم

مراراندن زباغ ای باغبان زانصاف بیرونست
که من از گلشن تو بلبلی قانع ببو باشم

کند گه جای مسجد گه کلیسا گه کنشت اسرار
سخن کوته بهر صورت ترا درجستجو باشم

وله ایضاً

فغان که سخت بافسوس می رود ایام
نه جام باده بدوز و نه دور چرخ بکام
نه غیر بر سر صلح و نه چرخ بر سر مهر
نه بخت تیره مساعد نه یار وحشی رام
ببرد از دلم آن زلف بی قرار قرار
ربود چشم دلارام او ز جان آرام
بعشوه هر سر مویت ز من دلی طلبد
بحیرتم که من این نیم دل دهم بکدام
هزار بار اگر بشکنی بسنک پرم
من آن نیم که دمي بر پرم از آن لب بام
بپای خویش ترا صید پیش می آید
چه حاجت است که دیگر بگسترانی دام
بزیر تیغ تو اسرار کشته شد صد بار
بروی مرده چه شمشیر میکشی ز نیام

چو لاله بی گل روی تو داغم　　بود زهر از فراقت در ایاغم
چه در کعبه چه در دیر و خرابات　　ترا جویا ترا اندر سراغم
درون تیره ام را ده فروغی　　کز این ظلمت سرا بخشد فراغم
شبم تار وره مقصود نایاب　　چه باشد گر برافروزی چراغم
نه از گل بشکند خواطر نه از باغ
نه از مل و اشود دل نه زراغم

هوای یار باشد در سراسرار
غرور عشق پیچد در دماغم

اگر فرزانه‌ام بهر چه از زلفت در اغلالم
اگر دیوانه‌ام چون بی نصیب از سنگ اطفالم

دل من نی همین زان ماه‌مهر آسا نیاساید
غمی از نو رسد هر دم از این چرخ کهن سالم

ندارم شوق پرواز گلستان ماهم آزادان
خوشا وقتی که در کنج قفس ریزد پر و بالم

چو تار طرهٔ شمع شب افروزم شده روزم
مثال خال مشکین غزالم تیره احوالم

زتاب گیسوی آن ماه عالمتاب بیتابم
وز آن برگشته مژگان سیه برگشته اقبالم

چو عمری شد ره پیر قدح پیمانه پیمایم
ز خون پیمانه پر زین گنبد میناست مینالم

دگر گو نست دل گوئی دم آخر رسد امشب
مباشید ای خریداران در این شب غافل از حالم

منال از دست چرخ اسرار اگرچه صد جفا بینی
مبادا در گمان افتد کسی کز دوست مینالم

ز اشك و آه اندر بوتهٔ تصعید و تقطیرم
اگر باور نداری بین ز اشك سرخ اکسیرم

مشو سر پیچ چون زلف شب آسایت حذر فرما
ز افغان سحرگاه و زدود آه شبگیرم

بشارت ای گروه کودکان دیوانهٔ آمد
حذرای معشر فرزانگان بگسیخت زنجیرم

هوای عشقبازی با جوانانم دگر نبود
بر آنم تا بیابم پیری ودر پای او میرم

نه پیر سالخورداز گردش این کهنه زال چرخ
جوان رائی که گیرم دامنش طفلی زسر گیرم

غرض کز عشق خوبان نبودم اسرار دل خالی
گهی عشق جوانان دارم و گه عاشق پیرم

صبحگاهان بسوی خانهٔ خمار شدم
سر کشیدم دو سه پیمانه و از کار شدم

نور آن مهر زهر ذره نمودارم شد
که انا الحق شنوا از در و دیوار شدم

چنك در دامن دلدار زدم دوش بخواب
بود دستم بدل خویش که بیدار شدم

آب هر روی جمیلی وجمالش نم و یم
عکس او بود هر آنی که بدویار شدم

شیشهٔ باده بده تا شکنم شیشهٔ نام
بیخودم کن که ملول از سرودستار شدم

سالها بود که اسرار بمارخ ننمود
شکرلله که دگر محرم اسرار شدم

زور و زر ننگرد او عجز و سکون آوردیم
نخرد علم و خرد رو بجنون آوردیم

یار یگرنگی ودلخواست از آن اینهمه‌رنك
گاه از دیده گه از چهره برون آوردیم
نامد اندر خور سلطان غمت کشور عقل
رو از این خطه سوی ملك جنون آوریم
گرچه دردی کش گردون شدمی روزنخست
حالیا شور تو از چرخ فزون آوردیم
پر دلی بین که باین نوسفری در ره دوست
رو در آغاز باین دجلهٔ خون آوردیم
آخر آن آهوی وحشی نشدی رام بما
با همه رنج که بردیم و فسون آوردیم
شیئی لله زدم اسرار بهر در نگشود
عاقبت روی طلب سوی درون آوردیم

از روز ازل میخور و رندانه سرشتیم
بر جبهه بجز قصهٔ عشقت ننوشتیم
زاهد تو بما دعوت فردوس مفرما
ما باغ بهشت از پی دیدار بهشتیم
از عشق نکوهش منما خسته دلان را
کز خامهٔ صنعیم چه زیبا و چه زشتیم
جامی بکف آرید و بنوشید عزیزان
فرداست که بر تارك خم ماهمه‌خشتیم
اندر طلبت گه بحرم گاه بدیریم
گه معتکف مسجد و گاهی بکنشتیم

دادند نخستین چو بما کلك دبیری
غیر از الف قد تو بر دل ننوشتیم
شد حلهٔ دارا به برو برد یمانی
در کارگه فقر هر آن رشته که رشتیم
چون رشته شدم بلکه شوم زال خریدار
خود طرف نبستیم از این رشته که رشتیم
کی برخوری اسرار زخاری که نشاندیم
کی خرمنی اندوزی از این تخم که کشتیم
اسرار دل اشراوسراز سد ره بر آورد
باری درویدیم هر آن تخم که کشتیم
آنکه شیران را کشیدی در شطن
وانکه پیلان را نشاندی در خطن
وانکه جا کردی بفرق فرقدین
بلکه بالاتر زفرقد یا پرن
نی همین اقلیم ظاهر راشه است
هست میرما ظهر مع مابطن
نی همین مهر جهان را صورت است
ملك معنی را بود پرتو فکن
خاتم الملك سمی الخاتم
قلبه مرآت ذات ذی المنن
الذی خیر القرون قرنه
قرن ذی القرنین و الویس قرن
شاهدان کاورده تاریخ جلوس
عهده خیر قرون کلك من
چون نهد در رزم مگه پا خصم را
در بنای هستی افتد بو مهن
در خراسان یك شرر قهرش کنند
مرغزاران هری شد مرغزن
چارمین شاه است از قاجار کو
علت غائی بود زان چار تن

شد چهل سال و نگفت اسرار مدح
لیك حسن شه بود پیمان شکن

بر افتیای فراق ازروزگاران — که یاران را جدا کردیزیاران
بما امروز نگذارندش اغیار — بروز داوری هم دادخواهان
نقاب عنبرین از صبح رخسار — بر افکن تا بر آید بامداران
نشاید دم زدن ورنه نبایست — باین سنگین دلی سیمین عذاران
بما کن گوشه چشمی که عمری است — شدم هم صحبت کامل عیاران
بفریاد دل مارس که زیبا است — عدالت گستری از شهریاران
ندیدم حاصلي از کشتهٔ خویش — نچیدم نوگلی در نوبهاران
دل و جان فرش راهت کرده اسرار
که گوئی گیستند این خاکساران

راه خواهی رخت بردریا فکن — کام جوئی قید من و مافکن
بلبلی تو لال چون توسن مباش — شورشي در گنبد مینا فکن
لااحب الافلین گو چون خلیل — چشم دل بر شاهد یکتا فکن
خواهی ار آذر گلستان گرددت — خیز ونعلین دو کون از پافکن
تاکیت درچاه طبع اسرارجااست
رخت سوی عالم بالا فکن

شدم صدره بزیر سنك طفلان در جنون پنهان
ولیکن باز پیدا کرده ما را محنت دوران
ببین چشم تر مارا مگو ازنوح و طوفانش
که او یکبار طوفان دید وما هر لحظه صد طوفان

نبخشد دیده‌ام را نور غیر از خاك آن درگه
نسازد سوز دل خاموش الا آب آن پیکان

دل رنجور ازخود میرود هرلحظه چون طفل
تسلی میدهندش از قدوم وی پرستاران

بجز آن پادشاه کشور دل در جهان اسرار
کدامین پادشه دیدی که ملك خود کند ویران

کلاه دلربائی بر سرش بین نیاز کج کلاهان بر درش بین
بنفشه سر زده گرد شقایق بدور یاسمن نیلوفرش بین
نماید دعوی کیش مسیحا زلب اعجاز و ازخط‌دفترش‌بین
گرت خواهش بود سیر گلستان بسنبل زاره گلبرك ترش بین
گدازد شمع از رشك جمالش وزین محنت‌بسر‌خاکسترش‌بین
دلت خواهی شود مرآت‌حق بین خدا را در جمال انورش بین
کمر بسته پی تاراج عقلم ز ناز وغمزه خیل‌لشگرش‌بین
عرق بگرفته جا بر روی آتش بهم دمساز آب و آذرش بین
بود اسرار مسکینی ولی ز اشك بیا و دامن پر گوهرش بین

وله ایضاً

ای رخت برك گل سور ولبان نیز چنان
سخنت آب حیاتست و دهان نیز چنان

نیست ریحان‌چوخطت نافهٔ چین نیزچین
سرو نبود چو قدت نخل جنان نیز چنان

سر که پامال توای سرو‌روان گشت‌جه‌غم
سر نثار قدمت نقد روان نیز چنان

گرچه فحش است بکاغذ دو سه حرفی بنویس
که چو شهد است بیان تو بنان نیز چنان
غیر محرم بحریم تو و من محرومم
با من اینطور روا نیست بآن نیز چنان
بکمین تا بکمان ناوک کین است ترا
دل خونین هدف تیر تو جان نیز چنان
روزها دیده براه وهمه شب ناله و آه
روز اسرار چنین است و شبان نیز چنان
از بهترین سلالهٔ آدم توئی بهین
بر مهترین کلالهٔ حوا توئی مهین
در خاتم رسالتی ای خاتم انبیا
همچو نگین بخاتم وچون نقش در نگین
تو بدر از هری و همه انبیا سها
تو مهر انوری و نجومند مرسلین
بحر است علم و طفل دبستانت ار بود
آن بحر بیکران و پر از لؤلؤ ثمین
پیشش خرد زدانش اگر دم زند چنانست
کاید مگس بعرصهٔ عنقا کند طنین
اندر بیان بدیع معانی حکمتش
چون در شکر حلاوت و شهد اندر انگبین
ازشوق ذروهٔ تو فلاطون فیلسوف
مست وخراب بوده وچون باده خم نشین

اسرار در جمال وجلال تو فانی است

صل علیك ثم علی آل اجمعین

وله ایضاً

فتنه چسان بپا شود خیز بیا که همچنین

آب حیات چون رود جلوه نما که همچنین

عمر دوباره چون گرفت مرده‌زلعل‌عیسوی

چون تو برفتی از برم باز بیا که همچنین

غنچه چگونه بشکفد از دم صبح مشك بیز

دل بگشا ازآن دهن نغمه سرا که همچنین

مهر چگونه سر زند از افق فلك بخـاك

سایهٔ سرو خود فکن برسر ما که همچنین

دست قضا چسان کسان در رسن بلاکشد

قید نمـا بموز ذل سلسله ها کـه همچنین

آتش طور موسوی گر ز تو آرزو کنند

از سر طور دل نما نور و سنا که همچنین

شرح جمال حق ز تو گر طلبند با جلال

ازرخ وزلف‌خویشتن پرده گشا که همچنین

منکر نعمت او مگر بر تو نیفکند نظر

قدس تشبهت شمر قهرو رضا که همچنین

خواست که شرح آن دهد کاینهٔ تو بهر او

ساخت همه برای تو آینه‌ها که همچنین

کان و نبات و جانور دیو و فرشته چیستند
یك بیك از وجود خود گو بدر آ که همچنین
بوقلمون صفت پری هر نفسی به پیکری
چون بود ای ز گل بری پر بگشا که همچنین
چیست هلال خود بگو گوشهٔ ابروان من
بدر چسان شود نما خود بخدا که همچنین
اسرار کنز مختفی گر ز تو جستجو کنند
رخصت ناطقه مده نطق و نوا که همچنین

فلك گشته سر گشتهٔ کوی او | بود روی عالم همه سوی او
همی میرسد بر مشام دلم | ز گل خاصه از اهل دل بوی او
مه و مهر بین بر کمیت فلك | شب و روز اندر تکاپوی او
نه آغاز پیدا نه انجام و هست | تمامی یکی پرتو روی او
شمیم جنان چیست با نگهتش | کجا طوبی و قد دلجوی او
تو و کوثر و سبحه ای پارسا | من و جام و زنار گیسوی او
بدین ضعف کردیم آهنك عشق | دل و خسته و زور بازوی او
رخم زرد و مویم سفید اشك سرخ | سیه روز و سودائی از موی او
ز اسرار گر سر برد نیست باك
دو گیسوش چوگان سرم گوی او

حرف اغیار دغا در حق یاران مشنو
آشنایان بگذار و پی بیگانه مرو
ایکه در مزرع روی تو دهد حاصل مهر
بینوایم بنوازم که رسد وقت درو

بامیدی که بابروت مشابه گردد

ز ریاضت شده چون موی میانت مه نو

پیش آنروی گل وسنبل و زلفی که ترا است

خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

جز بآن مطلع انوار که دید و که شنید

که بود مهر درخشنده قرین با مه نو

ترسم این دلق ملمع که تو داری اسرار

می فروشش بیکی جرعه نگیرد بگرو

از باده مغز تر کن و آن یار نغز جو

تا سر رود بسر رو و تا پا بپا بپو

بر نقش ماسوا خط بطلان بیا بکش

از لوح دل محبت اغیار رو بشو

یاران ز باده سر خوش و درسر ترا خمار

جامی بزن بطرف چمن نو گلی ببو

چون یاد دوست میرود اندر ملامتم

ای مدعی هر آنچه توانی بگو بگو

خاصان و عامیان همه را شور او بسر

ترسا و پارسا همه را رو بسوی او

در دیرو درحرم بکنشت و کلیسیا

در جستجوش ره سپر اسرار کو بکو

راه عشق است و بهر گام دو صد جان بگرو

عشق سریست نهانی به دراز گفت و شنو

کی شود این‌دل بی حاصل ما طعمه عشق
بر اینمرغ هما خرمنی از جان بدو جو
بسکه نزدیك بود شارع مقصد دور است
تا بکی ایدل دیوانه بهر سو تك و دو
این همه عکس که آغازی وانجامش نیست
از فروغ رخ آن مهر بود یك پر تو
در بر ماه ببین آینه و آب جدار
که چسان خود متفنن شودازیك خورضو
گوشه ابروئی از گوشهٔ برقع بنمود
آسمان را که همی چرخ زنان شد در دور
درد نوشان سماوی ترا آمده جام
که بود باز از این فخر دهان مه نو
مي خوراسرار وازاین خواب گران شوبیدار
حاصل عمر خود اندوز که شد وقت درو
ای مهر همچو مهٔ ز رخت کرده کسب ضو
خال رخ تو برده ز مشك ختن گرو
از طرف بام چرخ برین باد و صد هراس
سر میکشد برای تماشات ماه نو
بینم خراب حال دل ای عیسوی نفس
پا از سرم مکش نفسی از برم مرو
در هر دلی که عشق بر افراشت رایتی
او رنك سلطنت چه و طرف کلاه کو

در جان آنکه تخم محبت نکاشتند
باشد هزار خرمن طاعت به نیم جو
برق سبك عنان هوا آنقدر نداد
مهلت دل مرا که کند کشت خود درو
اسرار جام جم طلبی پیش پیر ویر
جامی بنوش وغافل ازاسرار خودمشو

قد کاد شمسی تخفی شعاعه — یا صحبت نوحوا حیوو داعه
گرداری ای شاه عزم هلاکم — این تیغ واین سر سمعاً وطاعه
تا کی نمائی خصمی بعشاق — دعنا و سلمی یا دهر ساعه
یا لیت فا ها بالقول فاهت — کی اذهقت عن ذوقی البساعه
الطرف یغلی والخف یرمی — هل من شفاه منها الشفاعه
ناصح مده پند ماراز عشقش — لسنا نبالی فیها الشناعه
نوگل بگلزار کو عندلیبی — یوسف ببازار این البضاعه
کشتیم تخمی گشتیم نومید — یوماً حصدنا نعم الزراعه
زین خوان نعما خون دلت بس — طوبی لحاس کاس القناعه
بر بند اسرار از این جهان بار
تباً لمن صار یشری متاعه

چو ماه چارده دارم نگاری چارده ساله
دمیده برعذارش خط چو برگرد قمرهاله
عرق بنشسته بر روی تو یا بر برك گل شبنم
حبابست این بروی جام می یابرسمن ژاله

بکلگشت چمن بخرام و درطرف گلستان بین
بگل از قامت سرو و خجل از عارضت لاله
ترا ساغر بلب در بزم غیر و گوش برمطرب
مرا ازخون دل باشد شراب و مطرب از ناله
کنار جویبار دیده ام بنشین تفرج کن
و ماء القلب من عيني على الخدين سياله
از آن یکتا هویدا گشت بیحد عکسها آری
بدید آید زنقطه دایره چون گشت جواله
شکرها ریخت در وصف رخت اسرار ازخامه
که جادارد برند قند ازخراسان سوی بنگاله
ای نرگست سحر آفرین لعلت شکر خا آمده
مو عنبرین رو یاسمین زلفت سمن سا آمده
بسته بخونریزی کمر در خانهٔ زین جلوه گر
یا معشر الناس الحذر ترکی بیغما آمده
کاکل بدوش آویخته زلف مسلسل ریخته
در شهر شور آمیخته کآشوب دلها آمده
ای آفتاب خاوری رشك بتان آذری
دیگر چو تو از مادری کمتر بدنیا آمده
مه پیش رویش منفعل سرو از قد اوپا بگل
برهمزن صد ملك دل زان چشم شهلا آمده
اسرار بی برك نوا تا بیند آن نورخدا
موسی صفت مست لقا دیدار جویا آمده

گیرم نقاب بر فکنی از رخ چو ماه
کو تاب یك کرشمه و کو طاقت نگاه
یك شمه از طراوت رویت بهار و باغ
یك پرتو از فروغ رخت نور مهروماه
یکبار رخش ناز برون تاز وباز بین
عشاق را جبین مذلت بخاك راه
در خون نگر بمالم دل مردمان چشم
بر پا نموده از مژگان رایت سپاه
عزم شکار کرده مرانم که عیب نیست
وقت شکار بودن سگ در قفای شاه
آن مه سپه کشد پی تاراج جان زناز
من میکنم مبارزه با خیل اشك و آه
جز پیش این بتان خداوند گار حسن
در مذهب که بوده روا قتل بیگناه
در ترك و تاز لشکر نازش بملك حسن
کس جان نبرد خاصه تواسرار از این سپاه
از مژه گر چشم مستت دست در خنجر زده
نیست بد مستی عجب زان مست کان ساغر زده
بر زده آن آتش طلعت بفردوس نعیم
طاق ابروحسنش ازخورشید بالاتر زده
ابروی او آبروی ماه نو را ریخته
شمع از آزرم رویش خویش بر آذر زده

خط بطلان زان قد چون نیشکر کلك قدر
بر الفهای قد سیمین بر ان یکسر زده
ای بت چین تیر مژگانت خطا هرگز نرفت
چون خور آسان گر چه درهر لحظه تیرت پرزده
مشت خاکی را نباشد دلربائی اینهمه
کیست این یارب زروی گلرخان سر برزده
آنهمه غوغاکه در محشر شود نبود عجب
شورش از سودای زلفش در سرمحشرزده
در فلك خرگاه مهر از ماه بالا تر زنند
وین هلال ابرویش از مهرومه بر تر زده
طوطی گویای اسرارم شکرریزی کند
گوئی ازنوش لبت منقار درشکر زده
دل مستمند و حیران بهوای آب و دانه
زحرم سرای شاهی بخرابه کرده خانه
چکنم چه سربپوشم که بهر طرف نیوشم
نرسد بگوش هوشم بجز از لبت ترانه
بحصار دیدهٔ گل همه نقش اوست حاصل
بسواد اعظم دل نبـود جز آن یگانـه
همه بر در نیازش که چه در رسد زنازش
همگی ز سوز و سازش بسرود عاشقانه
سمن و چمن هزارش گل و لالهداغدارش
همه نغمه پرده دارش نی وبربط و چغانه

بود اربیان نیارم نگه امیدوارم
کشد ار زبان ندارم ز دل آتشم زبانه
بحریم خلوت یار نبود ره تو اسرار
اگر آرزوی دیدار بودت رو از میانه

خوشا جانی که جانانش تو باشی خوشا دردی که درمانش تو باشی
بباید ترك جان گفت و بسر رفت بآن راهی که پایانش تو باشی
نه باایمان بود کارش نه باکفر هر آنکس کفر وایمانش تو باشی
خرد زنجیری و دیوانهٔ شد که خود زنجیر جنبانش تو باشی
بشوئی پا و سر در عشق اسرار
که شاید گوی چوگانش تو باشی

نه بگویمت که مهری نه بخوانمت که ماهی
که حقیقت تو ناید بعقول ماکماهی
ز من بلا کشیده ز چه رو دلت رمیده
که نمیکنی تو گاهی بمن گدانگاهی
منما جفا و کینه بنمای بی قرینه
حذری ز سوز سینه که کشم زدست آهی
بگذشت عمر و تا چند زبیم طعن دشمن
برهی رود نگار و من بینوا براهی
تو بریزخون و مندیش باین صباحت ازحشر
که نیاید از دل کس که باین دهد گواهی
همگی سفید روز و بکنار سبزه خرم
من و اشك سرخ وروز سیهی و رنك کاهی

چه زیان ملازمان را که تفقدی نمایند
بگدا که نیست بارش بحرم سرای شاهی
من اگرنه درشمارم برهش امیدوارم
که ز تاجورفقیری بنهم بسر کلاهی
تو مزن مرا بخنجر تو مرا مران از این در
که بجز در تو دلبر نبود مرا پناهی
که چنین شدی بد آموز ترا بحق اسرار
که ز حال او نیرسی ز نسیم صبحگاهي
هذ اغزال هلال السمآء مضناکی
غد الغزالة فی العشق من حیاراکی
ز شوق روی تو گردید گل گریبان چاك
شقیق احمر ذوالکی بعض قتلاکی
ز آهوان نه همین صید اهل دل کردی
سلبت مهجة اهل التقی ولسناکی
امام شهر بمحراب خود بخود گویا است
بحاجبیك بان صار بعض صرعاکی
همین نه ماه گرفت از فروغ مهر رخت
ذکاء یقتبس النور من محیاکی
ز تار زلف دوتا گر مرا شب تاری است
صباحی اسفر لیلای من ثنایاکی
ز دیده خون رودم محرم دو دیده رود
فدع یودع یا دمع طرفی الباکی

صبا ز دیدهٔ دل گویمت چسان هیهات

وهل اعبر بالروح عنك حاشاکی

گل مراد بر آید مرا تو چون ببر آئی

اشم نکهته و رد التشم فاکنی

اگر چه ورد زبان ورد سوسن و سمن است

فانت قصد ضمیری و کل اسماکی

ز بخت بد چو به بیداریم از او محروم

فلیت عند رقادی سمحت رؤیاکی

ز دوست چشم امید این بود که دید اسرار

سمعت فیه اقاویل کل افاکي

صبا بگو بآن شیرین که گاهی چه باشد گر کنی بر ما نگاهی

اگر بر ما گدایان رحمت آری تو کاندر کشور دل پادشاهی

مدام از عمر برخوردار باشی اجب ربی رجائی یا الهی

جفا از حد مبر جانا که ترسم بسوزانم دو عالم را به آهی

ز بیم مدعی تا چند و تا کی رود دلبر به راهی من براهی

ره دل زد بصورت خوش بیاني دهد چشمش بدین معنی گواهی

خدارا زان بت خونخوار پرسید

که اسرار حزین دارد گناهی

دلا دیریست دور از دلستانی جدا از بارگاه لا مکانی

سوی ملك مغان کردی سفرها برای دوستان گو ارمغانی

همه یاران بمنزلگه غنودند تو با این دیو رهزن همعنانی

کجا پوئی روان آلوده مهلا بشا دروان سلطانی روانی
چنین فرشی و بیسامان نشاید که عرشی و شه سامانیانی
مبین بر ظاهرت کز روی معنی جهان جانی و جان جهاني
همه از آن حسنت خوشه‌چینند که آن حسن را دریا و کانی
بجان باشد سپهرت گوی چوگان بتن گر قبضهٔ زین خاکدانی
که دایم جان اوانباز جسم‌است تو آخر خارج از کون ومکانی
زمن مینوش و مي نوش از خم عشق
که به این آب زآب‌زندگاني
همین نی نقش تصویرت بدیع است
که اسرار معانی را بیانی
پا مانده در گل در سر زمینی جا کرده در دل مهر حبینی
کارم فتاده با شوخ چشمی دارم نیازی با نازنینی
زد حاصلم برق ای خرمن‌حسن رحمی بفرما بر خوشه چینی
ای ابر رحمت لب تشنگی‌چند وی برق سرکش تاکی بکینی
بر آستان نی باری است باری زان بوستان نی گل آستینی
عشقم در آفاق آوازه افکند حسن چنان راست عشق‌چنینی
یارب چه باشد کزدر درآید پیك عنایت از پاك بینی
ای سالك ره از خود خبردار بس رهزنت هست درهر کمینی
ساقی بفرما فکر خمارم مشکل شود حل از خم‌نشینی
از زلف رویت آمد پدیدار در چشم زاهد کفری و دینی
ابروی طاقت هرکس که دیدی حسن آفرین را کرد آفرینی
در وادي عشق افتاد اسرار نه خضر راهی نه هم قرینی

وله ایضا

خاك در تو مارا به ز آب زندگانی
در سر هوای سروت عمریست جاودانی
هر درد و غم که داری خواهم بجان که باشد
در داز تو عافیت ها غم از تو شادمانی
دست شکستگان گیر ای صاحب مروت
فریاد خستگان رس ای آنکه میتوانی
نبود پناه ما را جز خاك آستانت
رو بر درکه آریم گر از درت برانی
آن بخت کو که باشم چون بندگان بخدمت
وان شاه حسن باشد بر تخت حکمرانی
گر تند باد غم داد گلزار عمر بر باد
یارب نه بیند آسیب آن تازه ارغوانی
ترکان چشم مستت غارتگر دل و دین
باشد کرشمهٔ هایت آفات آسمانی
این کاروان آهم از کعبه دل آیند
لعل سرشك اسرار آورده ارمغانی

الا قد صاد عقلی بالد لالی — بتی شیرین کلامی خوردسالی
ظریفی مهوشی آشوب شهری — ملیح ذوالمحاسن و المعالی
هو السفاح سفاك الدمائی — هو الفتان فتاك الوصالی
شفاهك قد تروی کالشقایق — و صدغك قد تلوی کالحبالی

بر رویت غازه یا خون شهیدی است ثغورك ام اقاح ام لآلی
نصیبی من وصالك نیل طیف سلوی عن جمالك بالخیالی
مرا هرگز بخواطر نگذرانی وغیرك قط لم یخطر ببالی
تو گشتی شمع بزم افروز اغیار و انی بت فی وهم اللیالی
گر او بر کند بنیادم مبیناد بنای حسنش آسیب زوالی
بود روز من و مویش شب تار حواجبه وشخصی کالهلالی

ز هجرت دوست جانم سوخت اسرار
بحد رق اعدالی لحالی

آنچه در مدرسه عمریست که اندوختمی
بیکی عشوه ساقی همه بفروختمی
در دبستان ازل زرو نخست از استاد
بجز از درس غم عشق نیاموختمی
نقشت ای سرو قباپوش نشستی بر دل
دیدهٔ دل بدو کون از همه بفروختمی
مستی و باده کشی ها که شدی پیشهٔ ما
شیوهائی است که از چشم تو آموختمی
آخر ای ابر گهربار روا کی باشد
عالمی کام روا از تو و من سوختمی

تیره شد روز من اسرار چو شام دیجور
گرچه صد مشعله هردم ز دل افروختمی

برقامت تو شد راست دنیای کن فکانی
بر تارك تو زیبا است اکلیل من رآنی

از یکدمت نخستین جانبازی است برطین
چون زهرهٔ ریاحین از باده مهرگانی
هستی بر انبیا شه فرمانبرت که ومه
تاج تولی مع الله حق را تو نور ثانی
برتر نشست از املاك شاه سریر لولاك
آن شب که شد برافلاك ازبزم ام هانی
شرع تو نسخ ادیان کردآنچنان که ریزان
گردد ورق ز اغصان در صرصر خزانی
غیر هواش یکسر ازسر فکن به‌آذر
اسرار خاك آن در به زاب زندگانی
تا دل انـدر نظر آورده نگار عجبی
ز اشك خونین برخم کرده نگارعجبی
کرده ازخون شهیدان گف سیمین گلرنك
بسته تهمت بحنا حیلـه شعار عجبی
سر سیر چمنم نیست چه درحسن‌تراست
ز ریاحین و گـل وسبزه بهار عجبی
بازوی حسن تو نازم که ز چشم وابروت
بکمندی عجب افکنده شکار عجبی
گشت بیماری دل به‌که برآورد آن سرو
از زنخ سیب زپستان دو انار عجبی
طعمه لخت دل وجاکنج قفس شربم خون
دارم از دایرهٔ چرخ مدار عجبی

سخن از دوزخ و فردوس باسرار مگوی
وصل و هجرش بودم جنت و نار عجبی

خوبان همه چو صورت تو دلنشین چو جانی
گر گوش حق شنو هست هم اینی وهم آنی

از شوق روی دلبر دارم دلی پر آذر
ای پرده دار آن در زان پرده کی نشانی

با دوست همنشینیم و ز هجر او دلم خون
تا سر این بگوید گویار نکته دانی

هر دل که نور حق دید جز نور حق نباشد
نی نزد او زمینی است نی پیشش آسمانی

بی انتظار محشر حق بین فنای کل دید
گشتی چو فانی از خود گردید خلق فانی

چون هست عکس یکتا نبود دوچیز همتا
درملك هست جز هست چون نیست نیست ثانی

امروز جلوهٔ وي رندان کهن شمارند
کور است در هر آنی روی نوی و آنی

سر دهانت ای شه معلوم کس نگردید
هم زان دهد گر آید اسرار رابیانی

عشق است حیات جاوداني سرمایهٔ عیش و کامرانی
گر عشق نبود خود نبودی هرگز نه زمین نه آسمانی
پیرایهٔ عشق اگر نبستی کی داشت عروس حسن آنی

از عشق گرفت زینت و زیب اوراق کتاب کن فکانی
عشق است مدار قاب قوسین عشق است مقام من‌رآنی
هم بود ز عشق آنکه دم زد از سبحان عظیم شأنی
خورشیدسپهرعشق‌ساری‌است نورش بذراری جهانی
از عشق گرفت بال و پرواز این بیضه مرغ لامکانی
حالی نبود زعشق اسرار
هر عین نهانی و عیانی

ز اشتیاق تو مردم نه پیکی و نه پیامی
ز هجرجان بلب آمد نه قاصدی نه سلامي
چه باشد ار بنمائی ز نامه نافه گشائی
ز زلف غالیه ساخوش نمیکنی چومشامی
چه میشود اگر ازعین لطف وبنده نوازی
فتد نظر بعنایت ز خواجـهٔ بغلامی
نشد نصیب نه سیب ز نخ نه شربت لعلت
بشکر ین سخنی کن علاج تلخی کامی
بپا سبان حرم از ره ثواب بگوئید
که تا بکی بنشیند کبوتری لب بامی
بیاد خسته دلی ده بباد نفخهٔ زلفی
زسر گرانی زلف ار بکلبهٔ نخرامی
خدای را سوی صیاد عرض حال بدارید
که چند مرغ اسیری بود بگوشهٔ دامی
چه‌خوش بود که به‌بینم شبی بخلوت اسرار

نشسته دلبر مهرو نهاده شیشه و جامی

الا من مبلغ سلمی سلامی
که در راهش دهم جان گرامی

نسیم صبح وبانك مرغ برخواست
نسیمی هات لی کاس المدامی

مکن ناصح مرا دیگر ملامت
فانی لا ابالی بالملامی

مغنی ساز کن صوت و صدائی
لیحلوا من صدا قلبی الظلامی

مرا با درد خود بگذار همدم
لقد اعیی اطبائی سقامی

زبس تیر آمده بر دل ز جورت
سهام قد علت فوق السهامی

بکش اسرار را وز حشر مندیش
فما قتلی علیکم بالحرامی

از غصه دلم خونست در گوشهٔ تنهائی
آخر نه مسلمانی، است تا چند شکیبائی

یکره ز اسیر خویش احوال نمیپرسی
مردم بسر بالین یك بار نمی آئی

اندر خور ما آمد این خرقه درویشی
بر قامت آن شد راست آن کسوت دارائی

ای دست هنرمندان کوتاه زد امانت
وی عقل خردمندان در عشق تو شیدائی

ما از تو و تو با ما دور یم و بنزدیکی
هرجا نه و هر جائی با ما نه و بامأی

گر بخشی و گر سوزی سر بر خط تسلیم است
اینك دل و جان بر کف تا آنکه چه فرمائی

اسرار دل پاکان عرش شه دادار ست

اورنك جو وارنك است كوديدهٔ بينائى

الا يا نفس غرتك الامانى — چو صنعان تابكى اين خوكبابى
رفيقانت كشش دارند وكوشش — و كم فيك التقاعد و التوانى
بترسا زادهٔ طبعى گرفتار — بدار القدس يهواك الغوانى
همه اهل حرم در انتظارت — بكلياء شيدت المبانى
كتاب ديو كردى نامهٔ حق — وقد نبذت سدى سبع المثانى
تو اينجا تن زده تنها نشسته — حمام القدس تهتف با الاغانى
تودانى شاه قدست همنشينست — تدانى انت ديدان الادانى
دلا گر گلشن ار گلخن زخودجوى — فنارك اوجنانك فى الجنانى
هر آنروحى كه پاك ازلوث طبع است — جنان فى جنان فى جنانى
ولى طبعيكه دوراز نور روح است — هوان فى هوان فى هوانى
بيا فرمان ببر فرمان دهى كن — اطع تطلع بمرقى كن فكانى
خريداران يوسف را ببايست — بدرالعين منظم الجمانى
كه هر كاسد قماشى نيست لايق — ليوسف ماله فى الكون ثانى
الا يا ساقياً خمراً طهوراً — بياد دوست بخشا دوستكانى

نيابد ره بـاسرار حـق الا

اسير العشق فى الاسرار فـانى

مپندار اونهان و تو عيانى — تو در سبحات سبحانى نهانى
چوتوباشى نه برخوردار ازاوئى — چو اوباشد توكى اندرميانى
گمان بگذار وبرنوريقين پيچ — كه بيشك اويقين و تو گمانى
توئى هستى نما واوست هستى — سرابى او چو آب زندگانى
نه تنهامعنى جسم است وصورت — بود معنى ارواح و معانى

هر آئینه ز حق اسمی نماید تو اسما جملگی را ترجمانی
بیا آیینه‌ها گم کن دز اسماء تو هم گم‌شو مهین اسمی بمانی
وزین پس نفی‌اسماوصفاتست در این دریا همه گشتند فانی
نماند نی عبارت نی‌اشارت
نه اسراری بماند نی بیانی
نبود چو ماه روی تو تابنده اختری
نامد مثال لعل تو رخشنده گوهری
از خیل آن وحسن کشی بر سرم سپاه
بر یك تنی که دیده‌شبیخون لشگری
صد آفرین بصنع جهان آفرین که‌او
جا داده صد جهان ملاحت بپیکری
گلزار خلد را شکند عطـر خاطرم
چـون یاد آورم سر زلـف معنبری
دیدم نگار را شده بـا غیر همنشین
ایکاشکی به پهلوی من بود خنجری
عمر دو باره یابم و بیشك جوان شوم
ازدست‌دوست‌نوشم‌اگریك دوساغری
اسرار طوطی است شکر خاء نطق او
او را چه‌حاجت‌است بشهدی‌و شکری
نه از لفظ تو پیغامی نه از کلك تو تحریری
نه از لعل تو دشنامی نه از نطق تو تقریری

نه پیکی تا فرستم سوی او ای ناله امدادی
نه رحمی در دل چون آهنش ای آه تأثیری
به‌تنگ آمد دلم از نام و از ننگ ای جنون شوری
نشد از عقل آسان مشکلم ای عشق تدبیری
رهم بس سنگلاخ ای رخش همت پای رفتاری
شبم زان تار موتار ای فروغ دیده تنویری
رقیب سفله محرم در حریم یار و ما محروم
سپهرا تا بکی دون پروری زین وضع تغییری
برغم دشمن تشنه بخون ای دوست الطافی
خلاف مدعای مدعی ای چرخ تذویری
بلب آمد ز درد بی‌دوا جان ساقیا جامی
بشد بنیاد دل زیر و زبر مطرب بم و زیری
پس از عمری ببالین مریض خویش میآید
نگاه آخرین است ای اجل یکلحظه تأخیری
نگاهی کن از آن چشم خدنگ انداز صیدافکن
که جان دادیم ای ابرو کمان از حسرت تیری
کشیده صورت گلگونه ها تا بر گل خوبان
نکرده کلك نقاش قضا اینگونه تصویری
زعشق آن پری طلعت بشد دیوانه دل اسرار
از آن زلف مسلسل افکنش بر پای زنجیری
اتی الربیع فـل الهموم بالنغماتـی
بگیر جام شرابی بنوش آب حیاتی

قدم نهاده ببالین و من بشکر قدومش
نثرت در فوأدی علیه فی الخطواتی
نموده آینهٔ حق نمای موسی دل را
و میض انقلب الطرف منه ذاحسراتی
اگر نه‌شرك بدی چون بدیدمی رخ و زلفت
عبدت کالثنوی النور منك والظلماتی
ببحر چند رسد آب دیده نور دو دیده
الام نیته قلبی اصعد الز فراتی
تو شمع انجمن و من زدوری تو سیه روز
خیالکم لضمیر الانیس فی الخلواتی
مبند بر شتران ساربان محامل مانان
فلا محیص لك الیوم ان جرت عبراتی
مشام کو که توان نکهتی شنید و گرنه
فمن حدائقة کم تفوح من نفخاتی
ز سوز عشق خدا کیمیا شدی اسرار
فها سبیکة قلبی المذاب فی الو جناتی

شدم پیر از فراق نو جوانی
که برهم میزند چشمش جهانی
کحیل طرفه سود الذوایب
خضیب کفه رخص البنانی
برآید فتنه‌ها از چشم مستش
که ناید از قضای آسمانی
قسی الحاجب القاسی فؤآده
فصیح قوله عذب البیانی
بدیع است اینکه سازد تلخکامم
بآن شکر لبی شیرین زبانی
فریدفی ملاج لیس کفوه
وحید ماله فی الحسن ثانی

تو چشم مردمی و مردم چشم
توجان اسرار را جان جهانی

الایا جنة لم یحن جانی — نه تنها جان من جان جهانی
زشوق لعلت ای سرو چمانم — یغیض العین دمعا کالجمانی
عجایب بین رخش خلد جنانست — و نیران تلظی نی جنانی
بده کامم که یابی عیش فیروز — بانجاح المقاصد والامانی
سحر گاهان برغم چرخ کجرو — کرعنا الکاس من صفو الدناني
نسیمی آید از کوئی تو گوئی — شمیم فاح من روض الجنانی

عجب نبود که با اشعار اسرار
عواني الخلد غنت بالاغانی

ای که با نور خرد نور خدا میجوئی
خویش بین عکس نظر کن به کجا میپوئی
چیست مهیة و مرآت چه عین ثابت
حد تقریب نهند اهل حقیقت سوئی
مظر بار است برو راه مخالف بگذار
چند از این پرده بعشاق نوا میگوئی
خار این باغ عزیز است چو گل خوار مبین
تا که از گلشن توحید بیابی بوئی
هرچه زیبنده زچیزیست مخواه از دگری
سیمی از روئی و آهن صفتی از روئی
خضر خطت که خورد آب حیات از دهنت
بین که پهلو زندش اهرمن گیسوئی

آن چنان طوطي اسرار شدی نغمه سرا
که همه دفتر ارباب خرد میشوئي
ای آتش هوای تو در جان عالمي
در عهد تو ندیده کسي عیش خرمي
از حال من مپرس که دارم دلی زهجر
چون زلف بیقرار پریشان و درهمی
عالم بهم زنی تو بیك چشم همزدن
لعل تو جان دهد چومسیحا بیکدمی
گشتم جدا ز خاك دری کز هوای او
دارم دل پر آتشی و چشم پر نمی
دوشیزگان سبزه بصحرا برون شدند
آخر برون خرام وبرون کن زدل غمی
تانکته ز سر میانت بیان کند
اسرار کو بکوروداز بهر محرمي

تو چون پیمان عهدت مي شکستي — چرا با ما نخستین عهد بستي
من از تو نگسلم پیوند و الفت — اگر چه رشتهٔ جانم گسستي
سحر گاهان برون شد مست ومخمور — بدستي ساغر و خنجر بدستي
هزاران رستخیز وفتنه برخواست — بهر جا کان پری یکدم نشستي
بده ساقي دگر رطل گرانم — که من مستم زچشم مي پرستي
بدو گفتم دهي کی کام اسرار
بگفتا آن زمان کز خود برستي

تمام شد غزلیات عوارف ومعارف
صدر المتألهین مرحوم حاجی ملاهادی سبزواری

هذا

ترجیع بند

قطب العارفین مرحوم حاجی
ملا هادی سبزواری
رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای جان جهانیان فدایت | مردند سمنبران برایت
دردولت حسن صدچویوسف | دریوزه گر در سرایت
صد خرمن حسن داری ای ماه | لیکن نبود جوی وفایت
کی نوش کند ز چشمهٔ خضر | آنکو زده جام غمزدایت
برطوبی وسد ره کی نشیند | مرغی که پریده دز هوایت
هر کس بکسی امیدوار است | دست من و دامن ولایت
در مشرب عاشقان نبرده است | عیش سره صرفه از بلایت
جانم بلب از پی نگاهی است | ایدوست تو دانی وخدایت
چون دست نمیدهد که گاهی | آیم چو سگانت از قفایت

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

ای آفت عقل و غارت هوش | تا چند کنی ز ما فراموش
دل را زمژه چشانده نیش | وز نوش لبان نداده یك نوش
تا حلقهٔ زلف تو بدیدم | شد حلقهٔ بندگیم در گوش

نخل قدت ار به بر در آید — عمر ابد آیدم در آغوش
طاقی بمقام خو بروئی — ابروت کشیده تا بنا گوش
خوش آنکه دهم بدست جامت — تونوش کني و گویمت نوش
یکجرعه دهی ز لعل کافتم — تا روز شمار مست ومدهوش
زلفت بتو غیر کج نهادی — باداست روان نگفته در گوش
زین بعد بر آن سرم که باشم — در کنج غمی نشسته خاموش

از آتش دل همی گدازم
درهجر بسوزم و بسازم

سر خیل بتان ناز نینی — غارتگر عقل و کفر و دینی
ای صاحب خرمن لطافت — لطفی بنما بخوشه چینی
ز ابروت بقصد مرغ جانم — زه کرده کمان و در کمیني
با جمله وفا بما جفا چند — با غیر چنان بما چنینی
هر کس که بدیدت آفرین گفت — چون صورت گیتی آفرینی
ذاتت چو خدای نکته بین است — اینقدر بود که در زمینی
چون مردم دیدگان بدیده — اندر دل مردمان مکینی
آن به که بگوشهٔ نشینم — یا رخت کشم بسر زمینی

از آتش دل همی گدازم
درهجر بسوزم و بسازم

از جام صفا می بقا را — زانسان نخوری که خون مارا
بندیش ز داوری فردا — امروز ز حد مبر جفا را
تو آینهٔ جهان نمائی — بگذار که بینمت خدا را
درپیش وقوف کوی تونیست — در مشعر من صفا صفا را

جزدررخ وزلف توکه دیده — اندر دل تیره شب ضحا را
جز دردهنت که دید گیرند — از لعل و درر می گوا را
کی مرغ دل مرا بود راه — ره نیست باین چمن صبارا
اسرار نبوده است چون بار — در حضرت پادشه گدارا

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

تمام شد ترجیع بند قدوة المحققین

مرحوم حاج ملا هادی سبزواری رحمة الله علیه

هذا

رباعیات

قطب العارفین مرحوم حاج ملا هادی رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

ایذات تو ز اغراض و صفات آمده پاك
کوتاه ز دامان تو دست ادراك
در هر چه نظر کنم تو آئي به نظر
لاظاهر فی الوجود والله سواك

و له ایضاً

ای از تو بهر چمن بهر گل بوئي   هر چیزی را بیاد تو یاهوئي
کوی تو بود کعبهٔ مقصود همه   اقطار بمرکز آید از هرسوئي

و له ایضاً

برداشته‌ام دو دست از بهر دعا   ای شاه دوعالم بنگر سوی گدا
دادی بمن اذن ذکر نامت ازلطف   ورنه توکجا ومن بي رتبه کجا

و له ایضاً

دلدارچو مغزاست وجهان جمله چوپوست
ناید بنظر مرا بجز جلوهٔ دوست
مردم ره کعبه و حرم پیمایند
در دیدهٔ اسرار همه خانه اوست

و له ایضاً

ای حاجب ابروی تو هرابروئي از روی‌توآب‌روی هردلجوئي
حسن همه زان‌تست بل‌عشق همه در هر کوئی ز تست گفتگوئی

و له ایضاً

مائیم ز قید هر دو عالم رسته جز عشق تو بر جمله در دل‌بسته
المنة لله که شدیم آخر کار پیوسته بجانان و ز جان بگسته

و له ایضاً

مائیم که آئینهٔ روی شاهیم وز سر دل‌خود بخدا آگاهیم
چون یوسف از اخوانش از اغوای توی
بس صاحب جاهیم و بقعر چـاهیم

و له ایضا

یا غیر علي کیم سرو برك بود جز نورعلی‌نیست اگردرك‌بود
گویند دم مرك توان دید اورا ایکاش که‌هردمم دم مرك بود

رباعی بلسان الحقیقة المحمدیه

عالم صفت حسن سرا پای من است
افلاك و عناصر همه اعضای من است
در حیرتم از نظم عجیبي که مراست
آغاز سر انجام همه پای من است

و له ایضا

لیکن نه سری که غیر پا پنداری تا آنك آری بدین سخن‌انکاری
آن پا و سر آن سر است و پاهان بشنو
گـر دانش اسرار معما داری

و له ایضاً

از فرقت آن سیمتن ماه جبین
شد همچو قلم جسم من زار حزین
مسطر زده نامهٔ نوشتم سوی دوست
یعنی تنم از هجر تو گردیده چنین

رباعی فی حقیقة المحمدیه

ای صبح ازل طلعت روح افزایت
ای شعلهٔ جواله قد و بالایت
خم پیش دو ابروی تو قاب قوسین
خلق اللهی گواه او ادنایت

و له ایضاً

شهروزه شدی و شاه دوران بودی
بهروزه شدی لعل بدخشان بودی
با اهرمن انبازی و هم خاک نشین
هم بزم فرشته نور یزدان بودی

و له ایضاً

یامن هو نوراً عین ایقاظ
یا من هو روح انفس حفاظ
سبحانك لست قائلا بالثانی،
انت المعنی و کلنا الفاظ

دو بیتی

ز عشقش سوز در هر سینه بینم
غمش را گنج هر گنجینه بینم
همه آینهٔ اویند دلکش
ندانم در کدام آیینه بینم

ساقی نامه

دگر بارم افتاده شوری بسر ... بجانم شده آتشی شعله ور
که دستار تقوی ز سر افکنم ... ز پا کندهٔ نام را بشکنم
ملولم از این خرقه وطیلسان ... که بتها است در آستینم نهان
تو بنمای آن چهرهٔ آتشین ... که آتش فتد در بت و آستین
چه آتش که ازخود ستاند مرا ... نه ز اغیار تنها رهاند مرا
ز وحدت دلا تا کی اندر شکی ... یکی گو یکی دان یکی بین یکی
بیا ساقیا در ده آن راح روح ... که یابم ز فیضش هزاران فتوح
صباح است ساقی صبوحی بیار ... مئی کو نخواهد صراحی بیار
بلی کی صراحی بود راز دار ... ببزمی که نبود خودی راشمار
نخستین که کردند تخمیر طین ... گل ما نمودند با می عجین
ندیمان وصیت کنم بشنوید ... که عمر گرامی بآخر رسید
چواین رشتهٔ عمر بگسسته شد ... بآغاز انجام پیوسته شد
بشد ملك تن بی سپهدار جان ... بیغما ربودند نقد روان
خدا را دهیدم بمی شست شوی ... بپاشید سدرم از آن خاك کوی
بجوئید خشتم ز بهر لحد ... زخشتی که بر تارك خم بود
بسازید تابوتم از چوب تاك ... کنیدم می آلوده درزیر خاك
چوازبرك رزنیز کفنم کنید ... بپای خم باده دفنم کنید
بکوشید کاندر دم احتضار ... همین بر زبانم بود نام یار
نه شمعم جز آن مه ببالین نهید ... نه حرفم جز از عشق تلقین دهید

زمرد و زن اندر شب وحشتم
نیاید کسی بر سر تربتم
بجز مطرب آید زند چنك را
مغنی کشد سرخوش آهنگرا
بخونم نگارید لوح مزار
که‌هست این شهیدره عشق یار
چهل تن ز رندان پیمانه زن
شهادت کنند این چنین بر کفن
که‌این رابخاك درش نسبت است
ز دردی کشان می وحدتست
که‌می ساختی شیخ سجاده کش
بیك دم زدن عاشق باده کش
ز نظاره گردی اهل کنشت
همه پارسایان تقوی سرشت
نبودی بجز عاشقی دین او
جز این شیوهٔ پاك آئین او
همه کیش از خدمت میفروش
زجان حلقهٔ بندگیش بگوش
ندیدیم کاری ازاو سر زند
بجز اینکه پیوسته ساغر زند
چو ساغر منزه زچون وزچند
چو خورشید تابان براوج بلند
نباشد صداعش نیارد خمار
کند یار بینش هم ازچشم یار
الهی بخاصان درگاه تو
بسرها که شد خاك در راه تو
بافتادگان سر کوی تو
بحسرت کشان بلا جوی تو
بدرد دل دردمندان تو
بسوز دل مستمندان تو
بحق سبو کش بمیخوارگان
که هستند ازخویش آوارگان
بپیر مغان و می و میکده
برندان مست صبوحی زده
که‌فرمان دهی چون قضارا که‌هان
ز اسرار نقد روانش ستان
نخستین ز آلایشش پاك کن
پس آنگاه‌منزلگهش‌خاك کن

مناجات

خداوندا دلم لبریز غم کن
درون درد پروردی کرم کن
پر ازنوش محبت کن ایاغم
زجام عاشقی تر کن دماغم

زصهبای شهودم کن چنان مست
که نشناسم سراز پاپای از دست

کلید گنج معنی کن بیانم
شکر بار ازحقیقت کن زبانم

چنان سر گرم عشق خود بسازم
که نرد عشق جز با تو نبازم

سر ازعشق تهی در گور بادا
هر آنکه جز تو بیند کور بادا

غلط گفتم جزاو کی درمیان بود
کجا از غیر او نام و نشان بود

چگویم از جمال آفتابش
که عین بی حجابی شد حجابش

وله فی عدم وصول المکاتب فی بعض الاسفار عن بعض الاقارب

برطرق اسکندر آورده است سد
که نه پیکی نه پیامی میرسد

شد سواد دیدهٔ مردم مداد
یا سویدای دل اهل وداد

کار کاغذ صنعت قرطاس شد
یا که خود اقمار یا اشماس شد

گرقصب غالی بود همچون قصب
لیك بس عالی است کالای نسب

بسکه چون یخ بارد و افسرده اید
میخلد در دل که گویا مرده اید

وله فی ذم الدنیا الدنیه

دیده باشی ز کودکان صغیر
شود این یك وزیر و آن یك متر

حکمرانی شاه بر اورنك
هست تخمین ساعتیش درنك

ازچه آن سلطنت مجازی شد
نام آن پادشاه بازی شد

زانکه نسبت بعمر آن کودك
فی المثل آنزمان بود صد یك

پس براین کن قیاس سالی صد
سلطنت را زمدت بیحد

کایدت بیش از نعیم جحیم
بر سر آن نمای این تقسیم

لیك عمر ابد که در پیش است
هرچه گوئیش بیش از آن بیش است

گر کنی عمر صد هزارای عام
بشماری زیادتیش مدام

روز و شب کوشی و همه مه و سال
خود شمارش تصوریست محال

عمرت ای خواجه هست چند ایام　　و آنچه داری بپیش بی انجام
بی نهایت چه و نهایت دار　　گرچه او هست صد هزار هزار
زانچه پیش است نیست عشر عشیر　　عمر دنیا ز خواب کمتر گیر
پس چو بیحد بقبر باید خفت　　نتوان شاه بازیش هم گفت
درجهان هرچه خیر وشر بینی　　همه چون باد در گذر بینی

حکایت

پادشاهی در ثمینی داشت　　بهر انگشترین نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش دو ثمر　　هر زبان کافکند بنقش نظر
وقت شادی نگیردش غفلت　　گاه انده نباشدش محنت
هرچه فرزانه بود آن ایام　　کرد اندیشهٔ ولی بد خام
ژنده پوشی پدید شد آندم　　گفت بنویس بگذرد این هم
شاه را این سخن فتاد پسند　　چون شکر خنده از لب چون قند
زآنکه گر پیش آید اورا غم　　بیند او بگذرد شود خرم
ور بود هم بعیش خوش اندر　　بیند او بگذرد شود ابتر
ای کریم بحق علی الا طلاق　　بحق آنکه داد این سه طلاق

که باسرار ده تو آن کردار
که بود آن مطابق گفتار

ای تو همساز من وهم سوزم　　وی رخت اختر شب افروزم
همه آیینه و تو جلوه گری　　همه را از همه تو در نظری
همه گر فرد شعله می بودی　　گوی وحدت زجمله بر بودی
زآنکه هرجا دوئی بود در شیء　　متخلل بود در او جزوی
لیك جز او همه از او فیء است　　غیر او در میانه لاشیئی است
چشمت اسرار گر بود احول　　دو نماید ترا یکی مشعل

سئوآل عالیجناب مستطاب آقا میرزا بابای گرگانی درحین توقف سبزوار ازحضرت قطب الاقطاب صدرالمتألهین وهادی المضلین سرکار حاجی ملاهادی قدس الله اسراره ونورمزاره

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حکیمی که چون تو فرزندی
ما در دهر در زمانه نزاد

وادی عشق را توئی هادی
سالکان طریق را تو مراد

از تو بستان معرفت خرم
و زتو ایوان معدلت آباد

بحر توحید را توئی زورق
شهر تجرید را توئی استاد

هم کنوز ورموز سر وجود
در نهاد تو کردگار نهاد

گرتو و چون توئی نبود مراد
ننمودی خدای خلق ایجاد

چیست اقرار فضل تو ایمان
کیست انکار امر تو الحاد

چون کلید خزائن دانش
برکف قدرت تو قادر داد

سراین نکته را بیان فرما
تا شود قلب مستمندان شاد

در سه جا موت داده‌اند نشان
عارفان طریق را ارشاد

زان یکی ذاتی است و آن دیگر
اضطراری است درجمیع عباد

واندگر هست اختیاری شخص
کو بتاراج زندگانی داد

زندهٔ مرده چون تواندزیست
مردهٔ زنده چون کند دلشاد

ور خمولی گزیند و عزلت
هستی خویش را دهد بر باد

حکمت وعفت وشجاعت وعدل
همه افتد زکار همچو جماد

شهوتی گر نبود عفت نیست
کافرار نیست بهرچیست جهاد

ور رضا بر قضای ربانی
داد گوید هر آنچه بادا باد

قوت اطفال و کسب رزق حلال   امر فرمود سید امجاد
ور بتحصیل رزق پردازد   در میان گروه بی بنیاد
روزوشب صاحبان نخوت و آز   فارغش کی کنند از الحاد
مرده با زندگان بخل وحسد   کی تواند نمود او اسعاد
نیست مارا چوچشم دل روشن   صد نماید بچشم ما آحاد
راه باریك و دور و ویرانست   شب تاریك و کور مادر زاد
گر ز برهان عقلی و نقلي   راه مقصود را کنی ارشاد
در دو عالم خدای هردوجهان   قدرت افزون کند وقرب زیاد
لیك منظوم می‌رود مسئول   گر کنی زالتفات خود انشاد

بعد ما و شما بعمر دراز
نفع گیرند اهل علم وسداد

روحی فداك کمترین درباب حدیث موتوا قبل ان تموتوا حیران و سرگردانم

ما بدین مقصد عالي نتوانیم رسید   هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چشم بصیرت کوروراه مقصوددور مگر بهدایت هادی طریق سعادت دراین ورطهٔ هلاکت جانی بسلامت بیرون برده ازچاه ضلالت بدر آئیم وببرهان عقلي ونقلی آن صاحب‌دانش وبینش ناسوران سوختگان آتش حسرت مرهم پذیر شود چون استدعا ازبندگان عالی‌چنان بودکه‌چند کلمه منظوم مرقوم فرمایند از این جهت گستاخی شد جواب سؤآل منظوم استدعا نمودم و تا بحال نظم و غزلی معروض نشده این هم از التفات سرکاراست

ما چو نائیم و نوا از ما ز تست ماچو کوهیم و صدا در ما ز تست

و اگر در سئوال خبطو خطائی شده باشد باصلاح آن کوشیده

من هیچم و کم ز هیچ هم بسیاری
از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری

جواب وسئوال هردو ازسر کاراست (ای دعا از تو واجابت هم ز تو)

والسلام علیکم و رحمة الله وبر کاته

جواب سئوال

بسم الله الرحمن الرحیم

ای عزیزی که چون تو بابائی
ایزد ابناء معرفت را داد

دایم از کوشش تو و چو توئی
قوت و قوت رسد باین اولاد

قافله عشق را توئی چو جرس
مقدحه شوق را توئی چوزناد

سردی روزگار و ابنائش
طبعم افسرده کرد همچوجماد

نسر طایر ز نسر شد واقع
باشهٔ نظم همچو پشه فتاد

لیك گر طبع نیست باکی نیست
جو ز نصر من الله استمداد

ای که انواع مرك پرسیدی
ایزد انواع زندگیت دهاد

مرك نبود که زندگی باشد
وین نمط را بسي بود افراد

سور ها ماتم است وماتم سور
فاقه باشد توانگری عباد

کثرت بي حد و حقیقت تر
شدت نور و قرب سر بعاد

فی الموت الذاتی

موت ذاتی ترقی اکوان است
سوی وحدت ز عالم اضداد

رفتن نطفه از جهان گیاه
سوی حیوان پس ازمقام جماد

همچنین نفس سوی عقل و عقول
شود ابدال بعد از آن اوتاد

هرچه اندوخت در عوالم پست
در جهان بلند ساخت زیاد

می نکاهد از آن سرموئی
ذلك الواحد هو الاعداد

اضطراری موت معلومست   اختیاری او چهار افتاد

در بیان موتات اربعه

موت ابیض که هست جوع وعطش   در ریاضات با شروط رشاد
این سحابی است یمطر الحکمه   در احادیث عالی الاسناد
ابیضاض و صفا همی آرد   عکس البطنة تمیت فؤاد
موت اخضر مرقع اندوزیست   در زنی چون دراعهٔ زهاد
مرقعه مدرعه و استحیی   گشته مروی ز سید زهاد
سبزیش خرمی عیش بود   که قناعت کنوز لیس نقاد
موت اسود که شد بلای سیاه   احتمال ملامت است و عناد
لا یخافون لومة لائم   رو زقرآن بخوان باستشهاد
موت احمر که رنك خون آرد   باشد این جا خلاف نفس و جهاد

گفت ز اصغر بسوی اکبر باز
آمدیم آن نبي ز بعد جهاد

مردهٔ زنده زندهٔ مرده   عقده‌اش دست معرفت بگشاد
مردهٔ زنده زندهٔ عشق است   کرده نفی مراد پیش مراد
میت بین ایدی الغسال   شاه اخسر ضعیف درره باد
تو باو زنده او بحق زنده   او فنا في الله وتوفی الاسناد
زندهٔ مرده مردهٔ جهل است   بی خبر از خداو راه رشاد
مانده در گور تن جلیس وحوش   همه اهل مقابر اجساد
نفس گیرد زیاد بهتر خوی   چه نشینی تو باقراد وجراد
رفته اندر سئوال کز پس مرك   کافر ارنیست بهر چیست جهاد

نیست آنی زمانی است این مرك بـارهـا مرده‌اند اهل وداد
موتوا من قبل ان تموتوانه آنست کـه کشد دست آدمی زجهاد
کشش و کوشش‌از پی مرك است تـا نباشد نمیرد ام فساد
گر ز اوصاف مرك میرد کس شود از غل و سلسلش آزاد
بذر و تقطیر هم تهور وجبن جربـزه و ابلهی شره اخماد
باز ز اوصاف عقل بایـد مرد حکمت و عفت و شجاعت و داد
پس شجاعت رود زیـد قدرت حکمت خلقی هش رود برباد
سهرو جوعش فی المثل آرد ذکـر قیوم یا صمد را یاد
متخلق شود لخلق الله همه اسما خداش یاده‌اد
آری از بعد طمس هیچ نماند
که پس از مرك نوش دارو داد

تمام شدکتاب اسرارنامه حضرت قطب‌الاقطاب صدر المتألهین و هادی‌المضلین مرحوم حاجی ملاهادی سبزواری قدس‌الله اسراره و نور مزاره الشریف حسب‌الخواهش سید محمد میر کمالی



فهرست کتب موجوده در

کتابفروشی میرکمالی



مرصاد العباد

غزلیات صفی علی‌شاه

وصلت نامه

دیوان فیض

نور علی شاه

شرح گلشن راز سبزواری



